

گزیده‌ای از
غزلیات واقف لاهوری

تدوین:
سید عبدالرضا موسوی



۱-۷۸.۵۵-۵



بها: ۳۵۰۰۰ ریال

شابک ۹۶۴-۰۰۰-۰۴۹۶-۰

ISBN 964-00-0496-0

٤١١٠

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گزیده‌ای از غزلیات واقف لاهوری

تدوین:
سید عبدالرضا موسوی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۷۸



گزیده‌ای از غزلیات واقف لاهوری

تدوین : سید عبدالرضا موسوی

چاپ اول : ۱۳۷۸

آماده سازی : واحد تولید امیرکبیر

چاپ و صحافی : چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۴۹۶-۰ ISBN 964-00-0496-0

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	فصل اول: درباره واقف و شعرهایش
۱۵	فصل دوم: از لایه لای تذکره ها
۲۷	فصل سوم: نامه ای از شیخ نورالعین واقف لاهوری
۳۳	فصل چهارم: آنچه ناگفته ماند
۴۱	فهرست

فصل اوّل

درباره واقف و شعرهایش

«واقف» زمشق شعر سیه گشت نامه‌ام دارم ز اهل بیت امید شفاعتی

شیخ نورالعین واقف لاهوری بتالوی به یقین برای عامه جامعه ادبی ما نام آشنایی نمی‌تواند بود. این ناآشنایی البته معلول بی‌توجهی نسبت به اشاعه میراث فرهنگی و عدم تلاش در جهت فربهی ادبیات کهن فارسی است. هرچند براین علت می‌توان علل دیگری را افزود و بار گناه این بی‌توجهی را در میان صاحب‌منصبان، شاعران، محققان، ناشران، خوانندگان و... تقسیم کرد. اما حق آن است که عنایت و التفات صاحب‌منصبان در اموری از این دست، می‌تواند همه اصحاب ادب را به همت و تلاش وادارد.

واقف لاهوری بی‌شک از بزرگترین و فصیح‌ترین شعرای سرزمین هند است؛ و در ایران از گمنام‌ترین آنها نیز، اما اینکه چرا شاعری با این مایه از فصاحت و بلاغت در کشوری چون ایران تا امروز نامکشوف مانده و حتی برجسته‌ترین ادبا و حکمای این بلاد هم او را نادیده گرفته‌اند، پرسشی است که پاسخهایی نظیر آنچه در توجیه بی‌همزمانی بیدل تراشیده‌اند را، بر نمی‌تابد. واقف برخلاف بیدل بسیار ساده سخن می‌گوید. از این رو جانب انصاف را فرو نهادن و هر دو این بزرگواران را به یک چوب راندن، دور از صواب

است.

... دریغا که هنوز از نخستین چاپ دیوان بزرگترین گوینده سرزمین هند - ابوالمعانی بیدل دهلوی - در ایران، تاکنون هنوز دو دهه نیز نگذشته^۱؛ پس چه جای توقع از اهل ادب است که «واقف» را بشناسند و طبع وقادش را ارج نهند.

اواخر قرن دوازدهم را می‌توان آغاز سیر نزولی شعر فارسی در هند دانست. لازم به یادآوری نیست که ستاره شعر در ایران سالها پیش از این افول کرده بود و بلاشک ما ایرانیان ادامه سیر طولی شعر فارسی را مرهون شاعرانی برخاسته از سرزمین هند هستیم؛ که در برهه‌ای از زمان، بار امانت پیشینیان ما را به دوش گرفته و موجبات فربهی هرچه بیشتر شعر فارسی را فراهم آوردند. فراموش نکنیم ظهور بیدل دهلوی را که بارزترین گواه این مدعاست. پس از بیدل نیز این روند علی‌رغم تغییرات بنیانی و کمرنگ شدن جوهره دینی، سالها ادامه یافت؛ اما اندک اندک صورت شعر نیز سست و بی‌رمق شد «و از نیمه سده دوازدهم به بعد شعر فارسی در سراسر شبه قاره هند روی به انحطاط و ابتدال نهاده و بندرت شاعر فصیحی چون نورالعین واقف لاهوری از آن سرزمین برخاسته است»^۲.

جای تعجب است که امروز در بسیاری از کتابها و مقالاتی که به شعر و ادب پارسی در شبه قاره هند پرداخته شده، نامهایی دیده می‌شوند که کشف و ضبط آنها اغلب از سر اتفاق بوده و آثار ایشان از لحاظ کیفی و کمی برای هیچ خام‌طبع ساده‌پسندی قابل توجه نیست. آنگاه واقف لاهوری که هم حجم اشعارش به قدر تأمل است و هم کیفیت کارش بسیار مطلوب، این‌چنین مورد بی‌تفاوتی قرار می‌گیرد و حتی در مقالات و جزواتی که توسط پژوهشگران نخبه هندی و پاکستانی در زمینه ادب پارسی تألیف و تنظیم می‌شود

۱. البته لازم به ذکر است که هنوز هم تنها بخشی از اشعار بیدل در ایران به چاپ رسیده. (غزلیات و بتازگی

۲. احمد گلچین معانی - کاروان هند، ج ۲، ص ۱۲۸۸. (مثنویها).

نامی از او به میان نمی‌آید. برآستی که واقف خود چه نیک دریافته بود این معنی را که گفت:

عجب آسوده از دنیا گذشتیم بحمدالله کسی نشناخت ما را

واقف لاهوری را ساکن بتاله، پسر قاضی امانت‌الله، متوفی به سال «۱۱۹۵ ه.ق» نوشته‌اند.^۱ اجداد وی همگی از قضات آن بلد و در میان مردم از عزت و امتیاز خاصی برخوردار بودند. واقف در زندگی مصایب بسیاری را متحمل شد و گویا از وضعیت معیشتی بسامانی بهره‌مند نبود. از ابتدای ورود به حلقه اهل حکمت و ادب تا پایان عمر با شاه عبدالحکیم لاهوری^۲ رفاقتی محکم و پیوندی باطنی داشت. مدتی مشق سخن از نظر وجدان^۳، خوشگو^۴ و آفرین لاهوری^۵ گذراند. واقف در شعر خود به آثار بزرگانی از هند و

۱. در تاریخ فوت واقف اختلافی بین ارباب تذکره دیده نمی‌شود. اما عجیب اینجاست که هیچ‌کدام از تذکره‌نویسان اشاره‌ای به زمان تولد واقف نکرده‌اند. تنها در گوشه‌ای از یادداشت‌های خود تاریخی را یافتیم که هر چه فکر می‌کنم به یاد نمی‌آورم مأخوذ از کدام کتاب است. در این یادداشت تاریخ تولد واقف را (۱۱۲۲) نوشته‌ام و در کنار آن عدد (۱۱۹۷) تاریخ مرگ واقف را به روایت آن مأخذ مجهول نشان می‌دهد که اگر غیر مستقیم و به واسطه شواهدی این تاریخ به دست آمده باشد، می‌توان اختلاف تاریخ وفات را (با تاریخ قطعی آن = ۱۱۹۵) به تاریخ تولد هم اعمال کرد و (۱۱۲۰) را صحیح و معتبر دانست.

۲. اصلاً این چه رازی است که اغلب تاریخ فوت کسان را می‌نویسند اما تاریخ تولد را ثبت نمی‌کنند؟! ۳. شرح احوال عبدالحکیم لاهوری متخلص به حاکم و ربط و نسبتش با واقف در فصول بعدی خواهد آمد.

۴. میرمعصوم عالی نسب خان لاهوری، خلف میرمحمد زمان راسخ. از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی.

۵. بندر ابن داس خوشگو. متوفی (۱۱۷۰) صاحب سفینه خوشگو، مرقع و ملفوظات بیدل. ۶. از قبیله جویه شیعه گوجر است. در خزانه عامره و نتایج الافکار تاریخ فوتش (۱۱۵۴) نوشته شده. خوشگو آورده است: گویند در عین نود سالگی خضاب می‌کرد کسی از این جوان مزاجیهایش پرسید. بدیهه گفت:

دشمن زندگی ست موی سفید روی دشمن سیاه باید کرد

ایران از جمله: بیدل دهلوی^۱، امیرخسرو دهلوی^۲، حافظ شیرازی^۳، فانی کشمیری^۴،

۱. استقبالهای واقف از اشعار بیدل بسیار است. از آن جمله اند:

این دل گمگشته را در زلف خوبان یافتم
بعد عمری یافتم لیکن پریشان یافتم
که نظر دارد به غزلی از بیدل با مطلع:
شب که عبرت را دلیل این شبستان یافتم
هر قدر چشمم به خود و اشد چراغان یافتم
یا:

کسی معنی حسن فهمیده باشد
که یادآور این بیت معروف حضرت ابوالمعانی است:
کسی معنی بحر فهمیده باشد
که چون موج برخویش پیچیده باشد
۲. امیرخسرو:

دل ز روی تو دور نتوان کرد
واقف:
با رخت یاد حور نتوان کرد

بر دریا شور نتوان کرد
امیرخسرو:
آن پری طبع نازکی دارد
جای زاریست زور نتوان کرد
پیش او وصف حور نتوان کرد

گرچه بر بود عقل و دین مرا
واقف:
بد مگوئید نازنین مرا

یا به من ده دل حزین مرا
امیرخسرو:
گرچه روشن نمی‌کند شب من
بد مگوئید مه جبین مرا

دل ز تن بردی و در جانی هنوز
واقف:
دردها دادی و درمانی هنوز

سوختی دل را و در جانی هنوز
۳. جای پای حافظ را می‌توان در ابیات زیر سراغ گرفت:
خو گرفتم به قفس رفته چمن از یادم
چه خیال است که با شیخ نمایم بیعت
آه از آن روز که آزاد کند صیادم
من که با پیر مغان دست ارادت دادم

جانانه رام است الحمدلله
از لطف ساقی کان باد باقی
جان شادکام است الحمدلله
عیشم مدام است الحمدلله

در دلم هست که نالم سحری بهتر از این
تا کند در دل جانان اثری بهتر از این

از صبا نکبت گیسوی کسی می‌آید
زخم دل مژده که مشکین نفسی می‌آید

رسید یار در غصه ام فراز کنید
سرود عیش به چنگ و چغانه باز کنید

باباطاهر^۵، مولانا^۶ و... نظر داشته است. البته به ذکر نام در اشعارش جز از سلیم^۷ و اصلی^۸ و یکی دو تن دیگر یاد نمی‌کند.

→

وصف لعل تو گفتنم هوس است
گوهری چند سفتنم هوس است
و از این دست استقبالها به حدی است که اشاره به همه آنها مستلزم مقاله‌ای مستقل است.
۴. فانی:

هر که احوال دل خسته کماهی
دانت
سینه را مخزن اسرار الهی دانست
واقف:

یار احوال دل خسته کماهی
دانت
ما نگفتیم به تعلیم الهی دانست
فانی:

همه بردند آرزو در خاک
خاک دیگر چه آرزو دارد
(مطلع این غزل را به یاد ندارم)
واقف:

میل پیکان تیر او دارد
دل من سخت آرزو دارد
۵. واقف:

نه من وصل و نه هجران می‌پرستم
محبت هر چه گفت آن می‌پرستم

مرا آن روز گریان آفریدند
به دامان بیابان آفریدند

به طفلی در دبستان محبت
گرفتم یاد قرآن محبت
به سبب آشنایی تمامی خوانندگان با شعر باباطاهر از آوردن ابیات ایشان خود را معاف داشتم.
۶. مولانا:

دردل و جان‌خانه کردی عاقبت
هر دو را ویرانه کردی عاقبت
واقف:

جلوه مستانه کردی عاقبت
عقل را دیوانه کردی عاقبت
مولانا:

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارک است
نظاره تو بر همه جانها مبارک است
واقف:

دیوانه‌ایم و شهر به ما نامبارک است
بیرون کشیم رخت که صحرا مبارک است
۷. احتمالاً سلیم تهرانی است. بیت:

واقف ز سلیم این سخن تازه شنیدم
خوب است که معشوق به کس خوب نباشد
۸. بیت: وه چه خوش گفت اصلی واقف
بازی‌ای همچو عشقبازی نیست

نسخه حاضر قریب به هشت هزار بیت است. شیخ غلام همدانی تعداد ابیات واقف را ده هزار بیت نوشته^۱ اما آنچه اکنون در دست ماست اندکی کمتر از این مقدار است. البته نسخه حاضر با آنچه در هند و پاکستان منتشر شده^۲ - چه در تعداد اشعار و ابیات و چه در ضبط کلمات متفاوت است. - این نسخه شامل هشتصد غزل، یک ترجیع‌بند، چهل و چند رباعی و یک مخمس است. تاریخ اتمام کتابت آن ۱۲۶۶ هجری است. یعنی تقریباً ۷۱ سال پس از فوت شاعر. کاتب آن هم مشخص نیست؛ اما در اینکه بسیار سهوالقلم بوده و تا حدودی ناآشنا به ظرافت شعر، شکی نیست. خطش نستعلیق متوسط است و رسم الخط آن هندی، با کاغذ ترمه، صفحات مجدول به زر، مشکی، لاجوردی و سبز و صفحه اول آن دارای سرلوح زیبا و نقشهای رنگین با ۲۸۸۴ برگ.

... و اما غزلهایی که در این گزیده آمده همگی کامل و بدون حذف و تعدیلند. یعنی برخلاف سنت دیرینه حضرات «گزیده‌ساز» ابیاتی بخصوص از غزلی بخصوص‌تر انتخاب نشده، بلکه صورت کامل هر غزل آورده شده است. جز یکی دو بیت که به جهت ناخوانا بودن از خیرشان گذشتم.

→ شاید ملا واصلی مروی مورد نظر بوده یک میرزا امام واصلی هم هست که از شاگردان شیخ محمد علی حزین بود و مرید شاه واصل معروف به واصلی شاه جهان آبادی. احتمالاً معاصر واقف هم بوده است. در سده دوازدهم می‌زیست؛ یک احتمال هم می‌رود که «یا» در کلمه «واصلی» یای مجهول باشد یعنی واصل صفت باشد نه اسم. الله اعلم.

۱. در تذکره هندی گویان که در فصول بعد به آن خواهیم پرداخت.
۲. تا آنجا که حقیر اطلاع دارد دیوان واقف یک‌بار در لاهور به صورت سنگی چاپ شد، یک‌بار هم در بمبئی، سال (۱۳۰۴). در سال (۱۸۸۱) میلادی هم در گانپور و ایضاً سنگی. در سال (۱۳۳۹) نیز به اهتمام شیخ‌الهی بخش و محمد جلال‌الدین در لاهور منتشر شد. پروفیسور غلام ربانی عزیز هم دیوان واقف را طبع و نشر کرد که گویا در این چاپ مثنوی‌ای نیز از واقف مندرج است که عجیب می‌نماید. البته بنده هیچ‌کدام از این چاپها را ندیدم و تنها هربار در جایی به‌طور اتفاقی از اشاره به چاپ دیوان واقف آگاه شدم، یادداشت برداشتم تا امروز حسرت و افسوسم را از ندیدن این نسخه‌ها مکتوب کنم.

حقیر در متن شعرها و همچنین در مقدمه (آنجایی که نقلی از تذکره‌ای است) گاهی از سر اضطرار، رسم الخط را به شکل امروزی تغییر دادم. مثلاً بلک را بلکه، دوچار را دچار، سوئم را سوم و بیتاله را بتاله نوشتم.

در نوشتن این مقدمه، از سه کتاب: تذکره شعرای کشمیر، تذکره شعرای پنجاب، تذکره نویسی در هند و پاکستان مدد گرفتم که برای محققان و مؤلفان آنها از خدای متعال تقاضای اجر دنیوی و اخروی دارم.

کلام آخر: گزیده حاضر لزوماً در بردارنده «بهترین و زیباترین» شعرهای واقف نیست بلکه می‌توان گفت: «از بهترین و زیباترینهاست.» چه در حال و هوایی انتخاب شد که تغییر آن می‌توانست شکل و شمایل نسبتاً متفاوتی به این مجموعه بدهد. به هر حال این حقیر از همه صاحب نظران متوقع است تا در این مختصر به دیده اغماض بنگرند و جسارت این جوان بی‌مایه را به بزرگی خود ببخشایند. در پایان لازم می‌بینم کمال سپاس و ارادت خود را نسبت به جناب بهروز رضایی کهریز - که مرا در فراهم کردن این گزیده یاری کرد و زحمت ویرایش آن را نیز به عهده گرفت - ابراز بدارم و این وجیزه ناچیز را به حضرت ایشان تقدیم کنم.

فصل دوم

از لابه لای تذکرها

نزدیکترین یاران و هم صحبتان واقف، ملا عبدالحکیم حاکم لاهوری (متوفی ۱۱۷۸ ه.ق) در تذکره مردم دیده - تألیف سال (۱۱۷۵ ه.ق) - می نویسد:

«فقیر مؤلف این تألیف از سی سال به این عزیز بزرگ آشناست. اول صحبت به خانه مخدومی شاه آفرین مرحوم دیده بود. پس از آن گاه گاهی به غریب خانه تشریف می فرمود. و روزه روز اخلاص و اتحاد رو به تزاید آورد و اکثر مشق سخن یکجا کرده می شد. از اوصاف حمیده و اخلاق او چه بیان نماید که زبان قاصر است. حاصل کلام علم و فضل ارث خاندان اوست. طالب علمی چند به فراغ تحصیل دارد.»

افکار آبدارش خیلی مؤثر و به درد است. معانی بلند و پاکیزه و الفاظ شسته، و روانی کلامش روان را تازگی می بخشد. بالفعل این گونه شعر گفتن خاصه اوست و حد دیگری نیست. هر چند خان آرزو ستایش میر شمس الدین فقیر در - مجمع النفایس - بسیار کرده، لیکن انصاف این است که این عزیز روشن دل، شمس الدین پنجاب است.

دیوانی قریب به شش - هفت هزار بیت داده و قصاید هم دارد. ترجیع بندی در کمال فصاحت و به درد گفته. ظاهراً چنین ترجیع بند از قدما هم کس نگفته باشد. عاشق

غزل است. و رباعی هم خوب می‌گوید، و هر چه می‌گوید ناخن به دل می‌زند و خالی از تلاش و لطف نیست. پختگی و استادی از سخنش معلوم است. خودش می‌فرماید:

نال‌ای چند کرده‌ام موزون نه غزل نی قصیده‌ای دارم

در پرهیزگاری و متابعت از سنت نبوی (علیه‌الصلوة والسلام و آله وسلم) به جان می‌کوشد. کم اختلاط و کم دماغ، بی‌نیاز و آزاد و غنی‌دل است، در پاس آشنایی و اخلاص، یک‌ه روزگار. طبع هموار و نرمی گفتار و کم‌گویی خاصه اوست. طورش علی‌حده از طور برادران و اقرباست. فقیر با همه وحشت مزاج، صید دام خلق و اخلاص او بوده‌ام.

در این ولا از یک و نیم سال - که فقیر به عزم حصول سعادت حرمین شریف برآمده‌ام - او نیز، به طریق سیر و تماشای ملک دکن و سورت، رفیق شفیق من در این سفر بوده. سبحانه‌تعالی به خیر و عافیت این مرد بزرگ را و به طفیلش این عاصی را به وطن رساند و خاتمه به خیر گرداند. و مرا باز به زیارت روضه آن سرور (صلی‌الله‌علیه و آله وسلم) مشرف گرداند. «آمین برب‌العباد بحرمت‌النبی و آله‌الامجاد».

شیخ سراج‌الدین علی‌خان آرزو (متوفی ۱۱۶۹ ه.ق) در مجمع‌النفایس - تألیف (۱۱۶۴-۱۱۶۳ ه.ق) - می‌نویسد:

«نورالعین واقف از شرفای پنجاب است. پدر و جدش قاضی بتاله بود و بتاله قصبه‌ای است از اضافات لاهور. از علوم بهره دارد و تتبع بسیار نموده، شعر را خوب می‌گوید. پیش از این به معرفت محمدعلی تجرد اخلاص غایبانه با فقیر آرزو به هم رسانیده و مکرر درخواست اصلاح اشعار خود را نموده است. چون این عاصی ناقص را از تربیت خود فرصت نیست و به خود گمان استادی ندارد، چند بار ابا نموده، لیکن به سبب آنکه آن مرد عزیز بسیار به جدّ شده یک مرتبه هر چه در هر جا به خاطر رسید، نوشته فرستاد. از آن باز قریب چهار سال است که خط او نرسیده. به هر حال مشق سخن او رسیده. اگر

چندی دیگر به‌همین وضع، مشقت بر خود روا دارد گمان دارم که به پایه‌ی اعلیٰ برسد. چون در گوشه‌ی ملک واقع شد، و به قول او: «در تمام عمر صحبت به از خودی را ادراک نکرده»، آنچه می‌گوید از مغتنمات است. پس اگر اتفاق صحبت بزرگان او را دست دهد ترقیات نمایان خواهد بود. الغرض غنیمت کسی است. خداهش سلامت دارد.»

بندر ابن داس خوشگو (متوفی ۱۱۷۰ ه.ق) در کتاب سفینه خوشگو تألیف سالهای (۱۱۴۷ - ۱۱۳۷ ه.ق) می‌نویسد:

«میان [= آقا، شیخ] نورالعین واقف تخلص، پسر سوم قاضی امانت‌الله که آبا و اجدادش تا عهد محمد شاهی^۱ به قضایی برگشته [= ناحیه، منطقه] بتاله تابع صوبه [= استان] لاهور که وطن مشارالیه است به نیک‌نامی و خداپرستی تمشیت امور می‌فرمایید. فقیر وقتی که بعد سیر ولایت کانگره از کوه فرود آمدم، تنها به شوق ملاقاتش که اشعار وی در دارالخلافة رسیده بود به بتاله رفتم و در دیوان خانه‌ی ایشان فروکش کردم تا یک و نیم سال به سبب فترات نادرشاهی^۲ در آنجا اقامت داشتم. در ذات مبارکش اوصاف درویشی و استغنا از دنیا و دنیاداران بسیار می‌یافتم. الحق مرد عزیز است. مشق سخن از نظر میر محمد معصوم وجدان‌گذرانید و [با] اکثر شعرای پنجاب صحبتها داشته.»

شیخ غلام همدانی مصحفی (متوفی ۱۲۵۰ ه.ق) در تذکره‌ی هندی گویان (تألیف سالهای ۱۲۰۹ - ۱۲۰۰) می‌نویسد:

«از قاضی زادگان بتاله است. در علم رسمی باخبر و در اصطلاحات و لغت ماهر. به اتفاق حکیم خان وارد لکهنو گردیده عازم بیت‌الله گردید. بعد از رسیدن مقصد ادای مناسک نموده به اورنگ آباد آمد، غلام علی آزاد بسیار به سلوک پیش آمده چندی در آن جا بود. باز بر لکهنو تشریف آورد. خودش می‌گفت که در اوایل از بندر ابن خوشگو و آفرین

۱. محمدشاه پادشاه هند در سالهای (۱۱۶۱ - ۱۱۳۱).

۲. نادرشاه افشار پادشاه ایران در سالهای (۱۱۶۰ - ۱۱۴۸).

لاهوری اصلاح شعر گرفته‌ام. با راقم اکثر ملاقات می‌کرد. عزیز خوشگوی عالی طبیعت بود. کلامش بسیار شستگی دارد. بعد مدت چند سال به سند رفت. چندی در آن جا به سر برده وفات یافت، دیوانش قریب ده هزار بیت خواهد بود.»

میرغلام علی آزاد بلگرامی (متوفی ۱۲۰۰ ه.ق) در کتاب خزانه عامره (تألیف سال ۱۱۷۶ ه.ق) می‌نویسد: «واقف بتالوی شیخ نورالعین نام دارد. خلف قاضی امانت‌الله ساکن بتاله. به فتح بای موحد و تائید فوقانی هندی بر وزن حلاله، قصبه‌ای است از توابع دارالسلطنت لاهور به فاصله سی کوه^۱ جانب شرق. منصب قضاء آن مکان به سلسله آبای او تعلق دارد. صاحب افکار صائبه و زبده شعرای فناجیه است. طبع بلندش تحسین خواه و فکر ارجمندش قابل بارک‌الله.»

عمری خدمت سخن کرد و در تصحیح زبان کوشید. اگر چه کتب تحصیلی هم کسب نموده، اما لذت شعری بر مذاقش غالب آمد. خود با فقیر نقل کرد که شبی در رؤیا این مصراع به خاطر رسید:

جام طرب به دست تو لبریز داده‌اند

بعد از بیدار شدن این پیش مصراع رسانید:

در خنده اختیاری نداری به رنگ گل

و نیز با فقیر گفت که وقتی این مصراع به خاطر رسید:

ای چراغت به کف از رنگ حنا زود بیا

شش ماه فکر مصراع دیگر کردم و بعد شش ماه این پیش مصراع به هم رساندم:

دل ز دستم به شبستان غمت گم گردید

میان او و شاه عبدالحکیم حاکم و داد جانی و اتحاد روانی است. به اراده سیر دکن با حاکم

۱. کروه: واحد مسافت. جهانگیری و رشیدی به معنی ثلث فرسنگ (که یک میل باشد) نوشته و در برهان ثلث و سه - یک فرسخ معادل هزار گز و به قولی چهارگزار آورده. در هندوستان آن را برابر دو میل انگلیسی می‌گیرند. (فرهنگ معین)

از خطه پنجاب روان شد، و بیست و نهم رجب سنه اربع و سبعین و مائه و الف (۱۱۷۴ ه.ق) وارد اورنگ آباد گردید و با فقیر برخورد. مذهب الاخلاق و مغتنم‌الوجود است. بعد یک هفته هر دو عزیز رخت سفر جانب بندر سورت کشیده حاکم از راه دریا جانب حرمین شریفین قطره زد و واقف از ضعف جثه و هجوم امراض، طاقت سفر دریا نداشت، در سورت کمر اقامت گشاد. به زبان اعتذار گوید:

«به ملاحظه تلوث خود از حجاز و زیارت اماکن معلی - که محل تقدس و تنزه است - مقصر ماندم، و این شعر استاد حسب حال خود یافتم:

گرچه جان بی تو به لب نزدیک است دور بودن به ادب نزدیک است
هرچند اکثر عوام و برخی از خواص تازیانه طعن بر توسن همت این قاصر می‌زنند که
در وحل حرمان فرو ماند لکن ادا فهم می‌داند که سر رشته ادب نگاه داشتم و خود را
نالایق محض دانسته از دور جواهر اشک نیاز نثار هر دو آستان مقدس کردم.»

و چون حاکم از سفر حرمین شریفین مراجعت نمود، هر دو عزیز با هم از سورت برآمده، پانزدهم جمادی‌الاول سنه خمس و سبعین و مائه و الف (۱۱۷۵ ه.ق) به اورنگ آباد رسیدند و در تکیه شاه محمود (قدس سره) فرود آمدند. حاکم نوزدهم شوال سال مذکور به سیر حیدرآباد دکن متوجه شد و واقف همین‌جا توقف کرد. و نوزدهم صفر سنه سته و سبعین و مائه و الف (۱۱۷۶ ه.ق) حاکم به اورنگ آباد مراجعت نمود و دوم ربیع‌الآخر همین سال واقف و حاکم هردو به اراده هند، اورنگ آباد را وداع کردند و چون شارع متعارف برهانپور و مالوه غیر مامون بود، راه برار و چترپور اختیار کردند.

اتفاقاً بین اورنگ آباد و بالاپور قطاع‌الطریق ریخته، ساز و سامان کتابها همه به غارت بردند. هیچ چیز نماند الا عینک و قدری سیماب. وجه همراه بودن سیماب اینکه واقف شوق کیمیا دارد، سیماب که در اورنگ آباد ارزان است، قدری همراه گرفته بود. و این اعزه سبکبار شده به بالاپور رسیدند، و از آنجا کتابتی مشتمل بر این ماجرا نامزد فقیر نمودند. و واقف این مطلع و رباعی حسب حال موزون کرده به قلم آورد.

عینکی و پاره‌ای سیماب با ما مانده است

چشم بی خواب و دل بی تاب با ما مانده است

...
 کردند غریب غارتی راهزنان سرماند و نماند هیچ چیز از سامان
 بردند هرآنچه بود الا عینک [شد] راه‌نما همین دو چشم حیران
 فقیر قدری زر سرانجام کرده - به طریق هندوی - بهر دو عزیز ارسال داشت. واقف در
 بالاپور بیماری صعب کشید، چون نقل مکان در تفریح مزاج و ازاله مرض دخیلی دارد،
 واقف را بردوش کهاران سوار کرده، به کولاپور بردند و به سبب تداوی واقف و کرایه
 کهاران و دیگر ضروریات سفر، زاد راه رو به کمی آورد و مسافت دور و دراز هندوستان
 توشه می‌خواست، لهذا باز آدم اجیر [کرده] از کولاپور نزد فقیر فرستادند. این بار هم
 مبلغی به صاحبین مرسل گردید. از کولاپور به ناگپور رفتند و از آنجا متوجه هند شدند.
 بعد از طی منازل و قطع مراحل، حاکم دوم شوال سال حال به خانپور و هشیارپور و
 واقف به بتاله رسید. و عنایت حق تعالی چشم این اعزه را به سرمه سواد وطن روشن
 ساخت.
 واقف در سلک ارباب صلات نیست. نام او و حاکم برابر ادای حق صحبت ثبت افتاد.
 واقف دیوان خود را - که سیر ضخامت است - به مطالعه فقیر داد.

علاوه بر آنچه تاکنون از قول تذکرها آورده شد، باز هم هستند تذکره‌نویسانی که
 راجع به واقف نوشته‌اند؛ اما نقل همه آنها بی‌شک موجب ملالت خاطر خواننده خواهد
 شد. گرچه نقل همین مقدار هم خالی از تکرار بعضی مضامین نیست. در هر صورت فکر
 می‌کنم بیشتر از این نباید نقل مکررات کرد و تنها درباره آن قسمتهایی که احتمالاً
 مسأله‌ای اضافه بر آنچه آوردیم را مطرح می‌سازد توضیح می‌دهم.

الف - مولوی محمد مظفر حسین متخلص به صبا در تذکره روز و روشن (تألیف ۱۲۹۶ -
 ۱۲۹۵ ه.ق) به دو موضوع اشاره می‌کند که در هیچ‌کدام از دیگر تذکرها دیده نشد. اول

اینکه واقف را از ارادتمندان سلسله چشتیه^۱ دانسته و دوم آنکه تعداد ابیات واقف را پنج هزار بیت نوشته است. البته صبا می‌گوید: «فقط دیوان واقف که اینک پیش نظر است پنج هزار بیت دارد.» و از رقم اصلی صحبتی نمی‌کند. او می‌گوید این تعداد شعر باقی مانده یا پیش نظر است، و این در حالی است که فقط صدسال از فوت شاعر می‌گذرد... بگذریم. به این موضوع در جای خود خواهیم پرداخت.

نکته دیگر اینکه جناب مولوی مظفر حسین (صبا) در هنگام تألیف این کتاب ۱۷ سال بیشتر نداشت. و در جای جای تذکره شیطننت و صداقت کودکانه‌اش را می‌توان دید. تنها کسی است که در توضیح به مقصد نرسیدن واقف از عباراتی چون «برجان خود ترسیده»، «عهد مراقت شکست» و... استفاده می‌کند. می‌نویسد: «... و بعد نزول در بندر سورت [= واقع در شمال بمبئی] به دید و شنید مصایب سفر دریا برجان خود ترسیده عهد مراقت شکست و حاکم را تنها به صوب [= جانب، سوی] صواب حجاز وداع کرد...»

ب - در تذکره منتخب اللطایف^۲ تألیف رحم‌علیخان ایمان تخلص، هیچ مطلبی اضافه بر آنچه آمده مشاهده نمی‌شود جز آنکه نام پدر بزرگ واقف نیز (به نام مولوی هیبت‌الله انصاری) ثبت شده. رحم‌علیخان مقداری هم راجع به ارتباط خودش با شاعر نوشته است. ج - در نتایج الافکار تألیف محمد قدرت‌الله خان گوپاموی (قدرت) نکته تازه‌ای دیده نمی‌شود.

۱. بنیان‌گذار این سلسله گویا خواجه ابوالاحمد ابدال چشتی بوده، چشتیه امروز یکی از بزرگترین طریقه‌های تصوف در هند و پاکستان است. در ترویج این طریقه در هند خواجه معین‌الدین چشتی (متوفی ۶۳۲ ق) بیشترین سهم را داشت. از دیگر مشایخ این سلسله می‌توان به خواجه قطب‌الدین مودود و نجیب‌الدین شیخ‌المشایخ اشاره کرد.

«چشت قریه‌ای در نزدیکی هرات است. این محل به نام دره چشت آب نیز ثبت گردیده، محل مذکور فعلاً به نام بخش اوبه یا اوفه خوانده می‌شود.» (فرهنگ آندراج)

۲. منتخب اللطایف در سال ۱۳۴۹ توسط امیر حسن عابدی و جلالی نائینی طبع و نشر شد.

و اما بحمدالله می‌توان گفت که در منقولات فوق اختلافی اساسی دیده نمی‌شود، تنها در مورد سفر واقف به بیت‌الله تذکره هندی گویان خبر از رسیدن به مقصد و ادای مناسک داده که صددرصد اشتباه است و بنا به قول نزدیکان حضرت نورالعین، ایشان به سبب ضعف جسمانی نتوانست تا مقصد جناب حاکم را همراهی کند و در اورنگ آباد متوقف شد تا حاکم از زیارت بازگشت. ضمناً گواهی کتبی شیخ نیز که در خزانه عامره و روز روشن آمده هرگونه انکار را - حتی به قصد خیرخواهی (!!) - از ما سلب کرده و حاکی از صحت قطعی این ماجراست.

در سفینه خوشگو آورده شده که واقف مشق سخن از نظر میرمعصوم وجدان گذرانید. تاریخ فوت وجدان را بعضی (۱۱۴۰) نوشته‌اند که قطعاً اشتباه است و در غیراین صورت تلمذ واقف در نزد ایشان در صورتی می‌توان صحت داشت که اثبات شود واقف از دوران نوجوانی شعر می‌گفته؛ اما حاکم، تاریخ مرگ وجدان را (۱۱۶۰) ثبت کرده که با این حساب مدعای خوشگو دور از صدق نمی‌تواند باشد. با این‌همه در هیچ‌کدام از دیگر تذکرها اشاره‌ای به این مطلب نشده است.

صاحب تذکره هندی گویان می‌نویسد: «خودش واقف می‌گفت که در اوایل از بندر ابن خوشگو و آفرین لاهوری اصلاح شعر گرفته‌ام» خوشگو سال ۱۱۷۰ و آفرین سال ۱۱۵۴ فوت کرده است. درباره رابطه واقف و خوشگو در سفینه هندی هم اشاره شده: «نورالعین واقف در ابتدا مشق سخن نزد وی (خوشگو) می‌کرد.» و در مورد آفرین در سفینه خوشگو سطری آمده که لزوماً چنین معنایی از آن مراد نمی‌شود که واقف نزد او تلمذ می‌کرده است. خوشگو می‌گوید: «دیوان ملا آفرین را در بتاله به خدمت نورالعین واقف دیدم.» علی‌ایحال بیش از این برپله سخن نباید تنید. اینکه واقف نزد چه کسی مشق می‌کرده نه از اعتبار و مقام او می‌کاهد و نه بر مرتبت و منزلت «حضرت استاد» می‌افزاید. طبع روان و ذوق سخن چیزی نیست که استاد تعلیم بدهد و شاگرد

بیاموزد.

موضوع دیگری که طرح آن ضروری است تعداد ابیات دیوان واقف است. حاکم در مردم دیده تعداد ابیات را شش الی هفت هزار نوشته که البته منافاتی با قول شیخ غلام همدانی ندارد. تاریخ تألیف مردم دیده سال ۱۱۷۵ بوده که در این صورت بیست سالی تا فوت واقف فاصله دارد و دور از باور نیست که در طول این بیست سال حضرت واقف سه هزار بیت دیگر سروده باشد. حتی سخن مولوی محمد مظفر (صبا) هم که گفته از واقف فقط پنج هزار بیت پیش‌نظر است انکار مدعای غلام همدانی نیست. صبا می‌گوید که این تعداد باقی مانده یا دیده شده و از رقم اصلی حرفی به میان نمی‌آورد. با این همه تعداد ابیات باقی مانده حتی در زمان ما نیز بیش از اینهاست. چنان که شیخ غلام همدانی نوشته است واقف حدود ده هزار بیت شعر سرود و از آن میان تاکنون هفت الی هشت هزار بیت از رهن عدم محفوظ مانده است. گواهی این مدعا نیز کپی دیوانی است که در دست این حقیر است. در حدود هشت هزار بیت است و با این همه ناقص؛ چرا که فاقد برخی از اشعاری است که در تذکرها، علی‌الخصوص تذکره روز روشن^۱ به عنوان نمونه از واقف ثبت شده است. طبیعی است که نگارنده سخت از نبود صورت کامل این ابیات زیبا و بکر تأسف می‌خورد:

بتان زبسکه به دل خانه کرده‌اند مرا به رب کعبه که بتخانه کرده‌اند مرا
کجا روم به که گویم که خردسالی چند خراب بازی طفلانه کرده‌اند مرا

۱. نقل ما از چاپ ۱۳۴۳ است. به تصحیح و تحشیه محمدحسین رکن‌زاده آدمیت.

لب پان^۱ خورده‌اش در خون کشد لعل بدخشان را
برآرد پنبه رنګین او از بیخ مرجان را
سرآوارگی چون من ندارد هیچکس «واقف»
که پای خفته‌ام در خواب می‌بیند بیابان را

تهمت مستی است چون نرگس من ناکام را
ساقی دوران به دستم داده خالی جام را

خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون روم تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

درباره تاریخ فوت واقف چنانکه نوشتیم اختلافی در بین نیست و سال (۱۱۹۵) رأی همه صاحب تذکره‌هاست. سه ماده تاریخ برای فوت واقف در تذکره شعرای کشمیر^۲ نقل شده که ذکر آن در پایان این فصل خالی از لطف نیست.
غلامعلی آزاد بلگرامی می‌گوید:

-
۱. پان درختی است که هندوان برگ آن را می‌چوند و در شعر هندی‌ها کاربرد بسیار دارد. بیدل می‌گوید:
هرکسی چون گل در این گلشن به رنگی می‌کش است
لب به ساغر باز کردم بیرۀ پان یافتم
یا این بیت که از غنی است:
هست میل خوردن پان گلرخان هند را
عاشقان گویی که از خون خودش دادند آب
 ۲. آبان ماه ۱۳۴۶ خ. انتشارات اقبال، آکادمی کراچی.

افسوس که واقف سخن سنج طومار حیات خویش پیچید
تاریخ وفات او خرد گفت: «واقف مهمان خلد گردید» = ۱۱۹۵
ایضاً غلامعلی آزاد بلگرامی برای فوت سه شاعر (مظهر، نورالعین و رفیع) که در یک
سال واقع شده، ماده تاریخ یافت:

سه سخن سنج هند در یک سال	کوچ کردند با هم از دنیا
«میرزا مظهر» خدا آگاه	سخن او تمام درد و صفا
نادرالعصر «شیخ نورالعین»	یک قلم کرد شعر را احیا
میرزای بلند رتبه «رفیع»	در سخن صاحب ید بیضا
هر سه با بنده آشنا بودند	حیف رفتند در مقام فنا
بهر تاریخ فوت این یاران	کرد «آزاد» مطلقى انشا
«جان جانان و واقف و سودا» +	«وارد آشیان ملک بقا» = ۱۱۹۵

و بالاخره سید اتبازخان دکن بلگرامی این مصراع تاریخ گفت:

کرد نورالعین واقف جا به گلزار بقا = ۱۱۹۵

فصل سوم

نامه‌ای از شیخ نورالعین واقف لاهوری بتالوی به نام غلامعلی آزاد بلگرامی

لجهمی‌نر این متخلص به شفیق (متوفی ۱۲۲۳ ه.ق) در کتاب گل رعنا (تألیف سال ۱۱۸۱ - ۱۱۸۲ ه.ق) ذیل نام واقف چنین می‌نویسد:

«... در این مدت که شاه عبدالحکیم حاکم به حیدرآباد رفت و باز مراجعت کرد، فی‌مابین بنده و واقف ارتباط بسیار رونمود و ملاقاتها دست داد؛ چنانکه تذکره مردم دیده تألیف حاکم به خط خود، با وصف بیماری نوشته به طریق یادگار تسلیم بنده کرد و پاره‌ای اشعار هم مرحمت فرمود و در عین تحریر این تألیف، مکتوب طولانی‌ای از شیخ نورالعین واقف، محرر اوایل محرم سنه‌اثنین و ثمانین و مائه و الف (۱۱۸۲ ه.ق) از ملتان به نام حضرت آزاد (مدظله‌العالی) بیست و یکم ذی‌الحجه سال مذکور به ارونگ‌آباد رسید. در اینجا نقل می‌شود، تا سرگذشت او برناظران واضح گردد.»

و اما پیش از مطالعه متن نامه لازم به تذکر است که لجهمی‌نر این از مریدان آزاد بلگرامی بوده و بارها از او با عنوان پیرو مرشد و استاد خود یاد کرده است. این مطلب را گفتم تا پرسش احتمالی خوانندگان عزیز را - درباره چگونگی دستیابی شفیق به این نامه

- برطرف سازم. نامه‌ای که در پی خواهد آمد نقلی است از کتاب تذکره شعرای کشمیر^۱ که گمان می‌کنم به اغلاط چاپی بسیار مزین است. شاید هم اشکال از نسخه خوانی بوده، خدا می‌داند. غرض اینکه حقیر مطلب را عیناً نقل خواهم کرد و هیچ‌گونه دخل و تصرفی صورت نداده‌ام. جز آنکه در بعضی موارد رسم‌الخط را به شکل معمول امروزی انشا کردم. مثلاً سک را سیک، جمون را جامو و بست را بیست نوشته‌ام.

مطالعه این نامه روشن‌گر وقایع بسیار مهمی درباره واقف و اطرافیانش است. فی‌المثل در مورد تاریخ فوت عبدالحکیم حاکم لاهوری روشن می‌شود که آنچه بعضی از تذکره‌نویسان من جمله مؤلف نتایج الافکار ثبت کرده‌اند غلط است.^۲ درباره اوضاع سیاسی و حکمرانان آن ایام علی‌الخصوص شاهان درانی هم نکاتی دارد که اهل فن براهمیت آن عالمند.^۳ و اما واقف می‌نویسد:

«مشهود ضمیر اقدس باد که: بنده مع رفیق شفیق شاه عبدالحکیم در عرصه شش ماه به وطن مألوف و مسکن مأنوس رسید. از اورنگ آباد تا قصبه کولاپور واقع برار آنچه پیش آمد از همان نواحی به قلم آمد، محتاج بیان نیست. از قصبه مذکور تا اله آباد وادیهای مخوف و بادیهای هولناک طی نموده خدا خدا کرده وارد آن بلده گردید. چند روز بنا بر ورم پا در خانقاه شیخ محمد فاخر زائر وقفه ورزید و جامع الکمالات شاه غلام قطب‌الدین نصیب (مدظله) را دید، اخلاق بسیار مبذول فرمودند. شکر احسان را به کدام زبان ادا نماید. بزرگی و بزرگ‌زادگی از سیمای سراپا ضیای ایشان لائح است. الله تعالی آن بزرگ را به سلامت دارد. بی‌شائبه تکلف آنجا هم نام نامی آن قبله دلها و کعبه جانها بردم و جا یافتم و نفس راست کردم. از اله آباد به لکهنو و از آنجا به ملک پنجاب رسیدم.

۱. سال ۱۳۴۶ شمسی. انتشارات اقبال آکادمی کراچی.

۲. صاحب نتایج الافکار تاریخ فوت حاکم را (۱۱۸۲ ه.ق) گفته است و واقف (۱۱۷۸ ه.ق).

۳. تحقیقی در این زمینه (واقف و شاهان درانی) به قلم جناب عزیزالدین وکیلی فوفلزایی در مجله عرفان سال ۱۳۴۰ چاپ شد که حاوی مطالب مفید و شایان مطالعه‌ای است.

بعد وارد شدن وطن - که از محبت آن جان به لب آمده بود - طور دیگر و دور دیگر مشاهده افتاد. تسلط کفار قوم سیک به حدی یافت که از آمدن خود پشیمان گشت^۱ و انگشت تأسف به دندان گزیدن گرفت لیکن سودی نداشت. ناچار با جماعت برادران شریک محنت و سهم کلفت شد. و از فقدان اسباب معاش دو بار از اضطرار، سری به جانب پتن شیخ فریدالدین گنج شکر (قدس سره) کشید و از آنجا تلخکام برگردید. آخر آوازه بلند همتی نواب بلندخان بهادر - که از جانب شاه احمد درانی ناظم صوبه کشمیر بودند - شنیده، به رفاقت شاه عبدالحکیم حاکم، بعد طی کتل‌های جانفرسا و پست و بلند طاقت‌ریا، وارد خطه دلپذیر کشمیر شد^۲. و نواب موصوف را زیاده از آنچه شنیده بود، دید و به جای خود چنان قرار داد که ازین سفر کلفتها و کدورتها شسته می‌شود. لیکن تقدیر چنین نرفته بود. در اول ملاقات نواب آنچه در قسمت بود، از نقد و قماش برای بنده و شاه عبدالحکیم فرستادند و متوقع رخصتانه خوب ساختند. ناگاه خبر عزل نواب گوشخراش بلکه دلخراش گشت. نواب شهر را گذاشته در هفت چنار مخیم کردند. و بنده و شاه عبدالحکیم به سرکردگی قافله بی‌نصیبان در رکاب نواب روانه جامو شدیم. شاه عبدالحکیم در کشمیر عارضه ضعف معده داشتند. به همان حال از آنجا برآمدند. عارضه مستولی شد و ایشان را از کار برد، به هزار حيله تا منزل تهنه، شاه مذکور را رسانیدم. آنجا کار به اسهال کبدی کشید، بنابر ضرورت در آن منزل با تنی چند ماندم و نواب پیش رفتند. در عرصه دو سه روز شاه مرحوم از سرای فانی به نزهتکده جاودانی

۱. اینجاست که معلوم می‌شود واقف چرا این همه در شعرهایش از وطن خود اظهار دلگیری می‌کند:
من و اغیار، یار اگر این است من و غربت، دیار اگر این است

زدست عزیزان وطن می‌گذارم

وطن گر بهشت است من می‌گذارم

۲. گویا شاعر بیت زیر را نیز در همین ایام سروده:

هم داغ من به گلشن هندوستان چو نیست زین پس به سیر لاله کشمیر می‌روم
و بعد یا قبل از این ایام است که همین شاعر می‌گوید:
بر روی زمین دوزخ سردیست مکن گوش گویند اگر خطه کشمیر بهشت است
این چنین است که به اقوال شاعر جماعت، بالاخص درباره کیفیت آب و هوای مداین مختلفه نباید اعتماد کرد.

رفتند. و همانجا به صد هزار حسرت آن گنج را زیر خاک کردم و خاک حسرت بر سر کرده روانه شدم و به نواب ملحق گشتم.

نواب وقت رخصت، چیزکی - که نه در خور همت ایشان و نه جایزه محنت من تواند بود - فرستادند. و به دارالمحن وطن رسیده پاره‌ای به قرض خواهان داده باقیمانده در عرصه چند ماه بر فرزند و عیالش صرف نمودم. و بعد چندی همان احتیاج رو داد. به هزار جرثقیل یک سال کامل با کمال افلاس در خانه به سر برده متوجه سمت ملتان شدم. و از آن جا گذشته وارد دیره غازی خان - که نواب بلندخان بهادر در آن ایام از جانب شاه احمد درانی حاکم آن دیار بودند - شدم. و از نواب بسیار تکریم مشاهده نمودم. قریب پنج ماه در آنجا فروکش کردم و در اوایل زمستان مرخص گشتم. رخصتانه موافق قسمت فرستادند. و دیگر غربای آن دیار - که بر غربت من ترحم‌گونه داشتند - نیز مروت نمودند. از اتفاقات در راه، به علت بیماری وقفه رو داد و اکثر فتوحات سفر به صرف درآمد. به هزار خرابی به مسقط الرأس رسیده و به هنگامه قرض خواهان مبتلا شدم. و به عرصه چند ماه همان احتیاج پیش آمده قریب یک سال به پریشانی تمام در زاویه بی‌نوایی و کنج بی‌سامانی به سر بردم. چون گریز گاهی در نظر نداشتم با وصف ضعف پیری و انحطاط قوای جسمانی افتان و خیزان، پانزدهم ذی‌الحجه سال ۱۱۸۱ ه.ق به ملتان وارد شدم. نواب مشارالیه از خدمت دیره غازی خان معزول شده به خانه خود منزوی شده‌اند. به دستور قدیم لطف فرمودند و به خبرگیری مسهل قناعت کرده افتاده‌ام. می‌بینم که از پرده غیب چه به ظهور می‌آید.

حضرت من! از آن وقت که از جناب فیض مآب آن قبله جدا افتاده‌ام، چه گویم و چه نویسم؟ نفسی به آرام ننشسته‌ام. گردش بر سر گردش نصیب شده، چنانکه گفته‌ام:

فلک به مرکز آسودگی، قرار گرفت هنوز دایره گردش تمام نشد
آرزوی دیدن آن جناب، این قدر هست که بی‌اختیار دلی برین پله می‌آید که جوگی و فقیر شده خود را به خدمت رساند. لیکن نه رفیق دارم و نه استطاعت، به صد بی‌حواسی این چند سطر نامربوط به قلم آمده.

شعر و شاعری که را به یاد مانده؟ این بساط طی شد. شاه عبدالحکیم حاکم - که

محرک این سلسله بودند - از این عالم رفتند و بعد از ایشان شیخ علی محمد تجرد^۱ به فاصله یک سال قضا کردند. و در همان سال شیوا رام عاشق تخلص - که علامه روزگار بود - از جهان گذشت. و سال گذشته لاله سیالکوتی مل وارسته^۲ تخلص - که مجموعه کمال نظم و نثر بود - در دیره غازی خان جان سپرد. یاران همه رفتند و داغ فرقت آنها نصیب این جگر سوخته گردید. در فراق این چهار رکن قابلیت می‌گویم:

زین کهنه قفس جمله اسیران رفتند این غمکده را ساخته ویران رفتند
ای مرغ دل من که تو تنها ماندی خاموش نشین که هم صفیران رفتند
چند شعر متفرق که گواه تفرقه خاطر است مع یک - دو غزل به مقتضای این بیت:
نملة جاءت برجل من جرار تو سلیمانی کن ای عالی بهار
معروض الخدمت شد. تصحیح اغلاط متوقع است. قبله من! درین بیت سامی:
«آزاد» از سواد سخن سرسری مرو صدبار گر نگه زده‌ای باز کن لحاظ
- نگاه زدن - آمده و متأمل بود. سند آن از شعر مخلص کاشانی^۳ برآمده می‌گوید:
خورشید و مه نگاه به روی تو می‌زند

۱. شیخ علی محمد تجرد یا به قولی دیگر محمد علی از دوستان و هم‌صحبتان واقف بود. در سال (۱۱۷۹ هـ. ق) فوت کرد. این بیت زیبا را از او به یاد دارم:

سزای توست زلیخا که روز بد دیدی قیامت است پدر از پسر جدا کردن
۲. درباره وارسته در گل رعنا آمده است: «زبان‌گزنده داشت. اکثر معاصران خود را هجو کرد. معاصران هم در خدمتگزاری کمی نکردند. مثل میرمحمدعلی رایج سیالکوتی و شیخ نورالعین واقف بتالوی و دیگران.»
۳. میرزامحمد از رجال سده دوازدهم.

فصل چهارم

آنچه ناگفته ماند

آنچه در فصل پیش خواندید و یا نخوانده از آن گذشتید قاعدتاً به خود واقف مربوط می شد اما در این فصل که قرار است «ناگفته های فصول پیش» را دربرداشته باشد قصد بررسی سه موضوع را دارم که بیشتر به پیرامون واقف ارتباط می یابند تا شخص شخیص حضرتش.

الف - تخلص «واقف» تنها از آن شیخ نورالعین نیست. غیر از شیخ ما چند شاعر دیگر هم آثاری را با تخلص «واقف» به یادگار گذاشته اند که تا آنجا که بنده کم اطلاع، مطلعم عبارتند از:

۱ - خواجه محمد تقی بن خواجه محمد دهدار دهلوی. در تذکره روز روشن (ص ۸۶۷ - ۸۶۸) آمده که: «مدتی به رفاقت خان خانان به سر برده و در ابتدای سلطنت شاه جهان پادشاه به امینی ملک بنگاله فرازی یافت. بعد زمانی در دهلی به حضور شاهی رسید. به عزت و احترام می گذرانید. این شخص واقف تخلص می کرد.» از اوست:

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکی ست آه سحر و ناله مستانه یکیست
در مجلس و دیر حق پرستی غرض است گر خانه دوتا ست صاحب خانه یکیست

۲- ملانصیر خلخالی. ایضاً در تذکره روز روشن (ص ۸۶۸): «پایه‌اش در علوم نظریه عالی بود و به وجه تدین به دین ارباب تسنن در وطن از خویش و بیگانه آزارها کشید. ناچار در عهد شاه سلیمان صفوی جانب روم نقل نمود و اقامت آن ملک پسندیده همان‌جا به عالم عدم رسید و در روش کلام برطریقه نظامی گنجوی سلوک می‌نمود.» این شخص نیز تخلص واقف اختیار کرده بود. از اوست:

تاراج دل زعربده جویان چو عام شد آسایشی که بود به مردم حرام شد
شب سیر پشت بام نمودی و ماه نو بالید آن‌قدر که به یک شب تمام شد

۳- ملاعلی قلی خلخالی که خواهرزاده ملانصیر خلخالی فوق الذکرست. در تذکره نصرآبادی آمده: «ساق عرش را آوازه فضیلتش خلخال و شاهد علم و عملش را حسن در حد کمال. نزد جولان سمند دقتش جاده سطور مطول مختصر و در بیان معانی واقف و با خبر در اصفهان به افاده مشغولند و در خاطرها محاسنش را مرتبه قبول. گاهی متوجه ترتیب نظم می‌شود. واقف تخلص داشت.» شعر:

دل من طور معنی عشق او موسای عمرانش
تجلی جنون باشد عصا و عقل ثعبانش

شکفتن کی نصیب غنچه دل می‌شود چون گل

نخندی تا بر اوضاع جهان و باغ و بستانش

۴- و بالاخره داوود علی خان، ساکن حیدرآباد که واقف امضا می‌کرد و لطیفه‌ای دارد به این مضمون:

کم کجا از واقف لاهوری‌ام لیک واقف نیستند از شعر من

۵- همچنین در کتاب تحفة الالباء فی تذکرة الاولیاء والشرفاء نام ملاپناه «واقف» تخلص شوشه‌ای ثبت است و این تازه اول عشق است. یعنی به احتمال قوی فراوانند این واقف تخلصها که از چشم حقیر دور مانده‌اند، جز این پنج تن که البته از مهمترینها هستند و شایان طرح و بررسی. خلاصه کلام اینکه نمی‌توان مدعی شد غیر از این پنج تن - که با واقف خودمان می‌شوند شش تا - واقف دیگری یافت می‌نشود چرا که نجسته‌ایم ما.

ب - چنانکه آوردم داوود علی خان لطیفه‌ای به این مضمون دارد:

کم کجا از واقف لاهوری ام لیک واقف نیستند از شعر من

این بیت را خواجه عبدالرشید در تذکره شعرای پنجاب^۱ آورده و مدعی شده داوود علی خان، واقف تخلص می‌کرد که اگر تنها به واسطه بیت منقول چنین برداشتی کرده باشد چندان نمی‌توان به قولش اعتماد کرد. اما به هر حال نگارنده این قول را پذیرفت و او را نیز در ردیف «واقف»‌های دیگر آورد.

ولی غرض چیز دیگری است. سرهنگ خواجه عبدالرشید نام داوود علی خان را در کنار نورالعین در پایان مطلبی راجع به مولوی رکن‌الدین نورمحلّی لاهوری متخلص به مکمل ذکر کرده است. خواجه عبدالرشید گردآورنده تذکره شعرای پنجاب است و مطلب مورد بحث ما را که به «مکمل» مربوط می‌شود از تذکره سخنوران چشم دیده تألیف مولوی ترک علیشاه ترکی نقل می‌کند. نقل این مطلب به خودی خود نمی‌تواند موجبات هیچ بحثی را فراهم کرد. اما توضیحی که خواجه عبدالرشید در پایان مطلب ترک علیشاه می‌افزاید سبب تعجب راقم شده است.

بهرتر است اول مطلب را عیناً نقل کنم تا بعد. ترک علیشاه در احوال مولوی رکن‌الدین نورمحلّی لاهوری (مکمل) می‌نویسد:

«در سخن استاد سوم این فقیر بودند و در عربی و پارسی دو دیوان می‌داشتند که در سیاحت نذر غارتگران شد و فتوای آن حضرت تا ملتان و خراسان و به بلخ و بخارا می‌رفت. در اوایل پیش مظفرخان پادشاه ملتان به عهده صدرالصدور ممتاز بودند. بعد از آن ترک منصب کرده بیست و پنج سال به سیاحت پرداختند. صدسال عمر یافتند و اکثر با فقیر و حضرت نورالعین بتالوی زندگی می‌کردند. اکثر در لاهور قیام می‌داشتند، از این وجه مردم او را واقف لاهوری می‌گفتند. در آن ایام که شجاع‌الملک پادشاه کابل که شجاع تخلص می‌کرد در لاهور بود چون این شعر در یاد کابل از زبان شاه برآمد:

مرغ دلم به یاد وطن گریه می‌کند این بلبل از فراق چمن گریه می‌کند^۱
 با ملازمان خود گفت که امروز دلم بی‌قرار است. اگر کدام شاعر در اینجا باشد حاضر
 کنید ساعتی با او پردازم. مردم دویدند و در آن زمان واقف به قید حیات بود. آن بیچاره را
 مهلت تبدیل لباس هم نداده حاضر کردند. می‌گویند شاه شجاع مرد قوی هیکل و بلند
 قامت و هیبتناک بود و مردم ولایت او را رستم کابل می‌گفتند. واقف که این چنین شکل به
 خواب هم ندیده بود چون رویش دید پایش بلغزید و بر زمین افتاد. شاه شجاع گفت:
 «کور استی واقف؟» واقف بدیهه گفت: «قربان شوم. نورالعین هستم.»

این لطیفه شاه را بسیار پسند آمد. گفت: «بنشین و از کلام خود چیزی برخوان.» عرض
 کرد که ملازمان شاهی بنده دعاگو را این قدر فرصت ندادند که یک قطعه در مدح بندگان
 عالی می‌نوشتم و حالا یک شعر قبل از لغزیدن پا گفته‌ام. و این شعر برخواند:

ندیدم هیچ کس ظل پیمبر به چشم خویش ظل الله دیدم
 شاه بسیار آفرین و تحسین کرد و هفت نوبت این شعر از زبانش شنید و چون واقف
 این غزل برخواند:

صبا با زلف یار من چه کردی	زدی بر هم قرار من چه کردی
مکدر گر نباشی با تو گویم	که با مشیت غبار من چه کردی
نشستی گرد کین از خاطر یار	بگو ای گریه کار من چه کردی ^۲

چون این شعر برخواند شاه را حالتی سر داد و بسیار گریست و دوهزار رویه صله
 بخشید و با ندیمان خود گفت: «این زاغ بچه زبان طوطی از کجا آموخت؟» و نقل دیگر
 فرمودند که شیخ علی حزین^۳ اکثر اشعار واقف در اصفهان از زبان مردم شنید. از صفاهان به

۱. با همین وزن و ردیف و قافیه از واقف:

دل از غمت به سینۀ من گریه می‌کند

یعقوب اگر به بیت حزن گریه می‌کند

۲. دنباله غزل چنین است:

چه کردی شهسوار من چه کردی

کف خاک مرا بر باد دادی

به چشم اشکبار من چه کردی

زدی ترخنده‌ها برگریه من

که با شبهای تار من چه کردی

تو شمع با تو می‌گویم شب و روز

چه کردی گلزار من چه کردی

فکندی خار واقف را به بستر

۳. شیخ جمال‌الدین ابوالمعالی محمدعلی متخلص به حزین پسر ارشد ابی طالب زاهدی لاهیجی جیلانی

دهلی آمده، واقف نیز در آن ایام به دهلی بود. روزی شیخ با واقف در مشاعره دچار شد و چون واقف را نمی شناخت گفت: «از واقف لاهوری واقفی؟» واقف گفت: «بلی، من واقفم» و چون شیخ معلوم کرد که واقف همین است برخاست و بغلگیر شد و گفت: «الحمد لله تو را دیدم که از مدتها مشتاق لقایت بودم.» و بدین لطیفه که «من واقفم» آفرینها کرد. آمدم بر سر مطلب...

و از اینجا دوباره سخن را درباره جناب مکمل پی می گیرد. درواقع خطایی که سرهنگ خواجه عبدالرشید مرتکب می شود در توضیحی است که به پایان این مطلب افزوده است: «مکمل را واقف لاهوری هم نوشته اند چنانکه در بالا گذشت. شاعر دیگری به اسم واقف بتالوی هم بوده است و شخصی هم با نام داوود علی خان... الی آخر»

برخلاف اظهار عبدالرشید واقف دیگری در کار نیست. اگر هم مقصود ترک علیشاه^۱ چنین چیزی بوده قطعاً اشتباه است. راقم این سطور معتقد است از همان جمله ای که نام نورالعین بتالوی به میان می آید تا جایی که در این مقاله نقل شد تماماً درباره نورالعین است و ارتباطی به مکمل^۲ پیدا نمی کند. این نکته خیلی واضح است. در جایی واقف می گوید: «قربان شوم. نورالعین هستم.» و وقتی غزل می خواند: «صبا با زلف یار من چه کردی» این شعر حضرت نورالعین است. و جمله آخر «آمدم بر سر مطلب» حاکی از این معنا که نویسنده از بحث خارج شده و دوباره می خواهد به موضوع نخست، یعنی مولوی

→ است. در روز دوشنبه ۲۷ ربیع الثانی ۱۱۰۳ در اصفهان متولد شد و در طول زندگی اش به سفرهای فراوانی رفت. مدتی در هند به سر برد و دشمنان و دوستان بسیاری در آنجا پیدا کرد. تاریخ فوت حزین را غلامعلی آزاد شب یازدهم جمادی الاول ۱۱۸۰ ثبت نموده است. مقبره حزین در شهر بنارس در محله ای که به نام فاطمان معروف است، هنوز پابرجاست. آثار فراوانی به نظم و نثر دارد. دکتر نقوی در کتاب تذکره نویسی در هند و پاکستان شرح حال حزین را مفصلاً آورده است.

۱. ترک علیشاه تذکره سخوران چشم دیده را سال ۱۳۳۲ تألیف کرده. از دیگر آثار اوست: ۱ - فرخ نامه معروف به رامان پارسی ۲ - دیوان فارسی به نام گلشن معنی ۳ - ساقی نامه ۴ - رساله بدر حسین (شعر) ۵ - مثنوی گلزار محبت ۶ - مثنوی صورت سرمد ۷ - سروالناظرین ۸ - گلپانگ ترکی ۹ - دیوان سرمایه پیری ۱۰ - مثنوی شکراب ۱۱ - مثنوی طول امل ۱۲ - مثنوی ناز و زیبا ۱۳ - مثنوی ترانه حق ۱۴ - نسخه ای مرسوم به پسمانده.

۲. همین قدر معلوم است که در سال ۱۲۴۲ در نور محل از مضافات لاهور متولد شد.

رکن‌الدین که در ابتدای گفتار صحبتش بود وارد شود. با این همه باید بررسی کرد و دید که آیا تاریخ جلوس و فوت شاه شجاع و مسافرت شیخ محمد علی حزین با تاریخ حیات شیخ نورالعین ما مطابقت دارد یا نه؟ بنده تا همین حد برخورد لازم دانستم که وارد گود شوم. از اینجا به بعد دیگر باید محققان و اهل فن دست به کار شوند و در این باب فتاوی صحیح و بی‌خلل صادر فرمایند.

ج - خوب است در پایان این گفتار مجملی راجع به شاگردان واقف بگوییم. البته در تذکرها آنجا که ذیل نام واقف راجع به حضرتش سخنی آورده می‌شود هیچ اشاره‌ای به شاگرد یا شاگردان ایشان نمی‌کنند. من هم هیچ تحقیق جدی و مفصلی درباره این موضوع نکردم. تنها دو سه مورد هست که گمان کردم گفتن آن بهتر از نگفتن آن است.

۱ - اول کسی که می‌توان به عنوان شاگرد واقف از او نام برد میان محمد متخلص به وارد است که خواهرزاده واقف و پسر مولوی عنایت‌الله^۱ است. شعرهایش خیلی رنگ و بوی سخن واقف را دارد. صاحب تذکره منتخب اللطایف، رحم علی خان ایمان تخلص نوشته شده است که «وارد» در جوانی درگذشت. این دو بیت از اوست:

غم جدا، درد جدا، داغ جدا می‌خواهد

دل که یک قطره خون است چه‌ها می‌خواهد

گر به من دشمن جانیست دلم

چه کنم یسار فلانیست دلم

۲ - شیخ وجیه‌الدین پنجابی، متخلص به وجیه. همین‌قدر آمده که: «به آبیاری اصلاح نورالعین واقف، گلزار کلامش را خضرت و شادابی.»

۳ - خواجه رحمت‌الله لاهوری، متخلص به ناطق. آمده است: «در تلامذه شیخ

۱. مولوی عنایت‌الله پدر وارد، پسر عموی واقف بود و درواقع با خواهر ایشان - دختر عمویش - ازدواج کرد: نامش در تذکرها هست و گویا از علما و فضلاء عصر بود. بیت از اوست:

فروتنی چو کند کس تو هم تواضع کن خمیده می‌گذرند از دری که پست بود

نورالعین واقف خوش فکر و خوش طبع و خوش اختلاط بوده.»
حرف دیگری نیست.

اصلح الله بآله و ختم بالخیر مآله.

تأبستان ۱۳۲۵

سیدعبدالرضا موسوی

فهرست^۱

- ۱- غم او در به در انداخت ما را
- ۲- دو روزه دوری آن یار جانی می کشد ما را
- ۳- گفتم بسی ز درد دل امشب طیب را
- ۴- همین جا کنم رام دلدار خود را
- ۵- مده یارب دل بیمار، کس را
- ۶- چون نی نساخت همد می هیچ کس مرا
- ۷- یا به من ده دل حزین مرا
- ۸- بود در زندان غم یک عمر هم شیون مرا
- ۹- چنین که بهر لب یار می کنم جان را
- ۱۰- به زاری سپردم چنان بی تو جان را
- ۱۱- به سیلاب سر شک از چهره شستم گرد هامون را
- ۱۲- در قفس بسیار ناشادیم ما
- ۱۳- دردمند از کوچه دلدار می آییم ما
- ۱۴- سبک زیند گران زمانه بیرون آ

۱. این فهرست طبق مطلع غزلهاست نه مطابق عناوینی که برای هر یک از غزلها انتخاب شده است.

- ۱۵- نگاهت آفت دوران شد و هنوز کجاست
- ۱۶- تا دل به بستر غمت افتاد برنخواست
- ۱۷- دیدار یار از لب بامی مرا بس است
- ۱۸- دیوانه‌ایم و شهر به ما نامبارک است
- ۱۹- من و اغیار، یار اگر این است
- ۲۰- گدای کوی خوبان پادشاه است
- ۲۱- مرا تیر تو در دل جا گرفته است
- ۲۲- جان من امشب به لب بسیار نزدیک آمده است
- ۲۳- یار احوال دل خسته کماهی دانست
- ۲۴- نه همین در سرم از زلف تو سودایی هست
- ۲۵- تو گریه‌های زار ندانسته‌ای که چیست
- ۲۶- چون پیر گشته‌ام غزل عاشقانه چیست؟
- ۲۷- چشم و دل و جگر پی آن خوش پسر گریست
- ۲۸- گر به قدر حسرت دل دیده‌ما می‌گریست
- ۲۹- غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست
- ۳۰- غم بی‌شمار دارم و یک غمگسار نیست
- ۳۱- شکر می‌گویم که از من خاطری دلگیر نیست
- ۳۲- شمع پیش جلوه‌اش آتش به جانی بیش نیست
- ۳۳- تو را هرگز غم بیماری‌ام نیست
- ۳۴- عاشق دلبسته وطن نیست
- ۳۵- به جانم از تو کدام آفت و بلاست که نیست
- ۳۶- درد تو را عزیزتر از جان نگاه داشت
- ۳۷- مجنون مرا به سلسله عشق وا گذاشت
- ۳۸- مست آمد عتاب کرد و گذشت
- ۳۹- چشم و ابرو خط و خال تو مرا خواهد کشت

- ۴۰- به حشر خط به من ای بی وفا چه خواهی گفت؟
- ۴۱- از بسکه فتاده گرم خویت
- ۴۲- دل در خون تپیده را چه علاج
- ۴۳- بر من دو اسبه تاخته غم یا علی (ع) مدد
- ۴۴- میل پیکان تیر او دارد
- ۴۵- عنبرین مویی مرا دیوانه کرد
- ۴۶- هجر رو داد، چه می باید کرد؟
- ۴۷- بر در یار شور نتوان کرد
- ۴۸- عاشق مگو که عشق نگونساری آورد
- ۴۹- یار از من مبتلاگریزد
- ۵۰- در کشور تو درد به درمان نمی رسد
- ۵۱- اگر به بزم تو نالیدنم هوس باشد
- ۵۲- سرم مرهون سودای تو باشد
- ۵۳- آن شوخ زدلها چه خبر داشته باشد
- ۵۴- دلم را در غم عشقت سرشادی نمی باشد
- ۵۵- دل را جفای عشق کشیدن ضرور شد
- ۵۶- مردیم و باز درد و دوا را خبر نشد
- ۵۷- اگر زاری ام می شنیدی چه می شد؟
- ۵۸- دل زمن رفت و به زلف یار ماند
- ۵۹- با یار ستمکار نشستن که تواند؟
- ۶۰- مرا آن روز گریان آفریدند
- ۶۱- دانی محیط فتنه چرا موج می زند؟
- ۶۲- ناتوانی که طلبکار تو باشد چه کند
- ۶۳- گر یک نظر به قامت رعناى او کنند
- ۶۴- در عشق خوار و زار تر از من کسی نبود

- ۶۵- تا به کی از تو این غم زده بیداد رود؟
- ۶۶- ترسم که طاقتم زغم یار کم شود
- ۶۷- بدخویی نهان تو معلوم می‌شود
- ۶۸- سرد مهر من! دل از لطف تو لرزان می‌شود
- ۶۹- از آن ز تیغ تو عاشق امان نمی‌خواهد
- ۷۰- ز دل پهلوی تهی کردم که الفت را نمی‌شاید
- ۷۱- بهر علاج ما نه دوا می‌توان خرید
- ۷۲- از لعل یار بوسه کجا می‌توان خرید؟
- ۷۳- صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ مدار
- ۷۴- ما را کجاست حوصله جنگ روزگار؟
- ۷۵- ز بس که آمده در بند من به جان زنجیر
- ۷۶- کشتی و سرزنش کندم طعنه‌گر هنوز
- ۷۷- سوختی دل را و در جانی هنوز
- ۷۸- سر جدا می‌کنم خود از تن خویش
- ۷۹- چو شاخهای درختی که شد ز سرما خشک
- ۸۰- گوش مردم کراست و ذهن کلیل
- ۸۱- خصم جانی منت شناخته‌ام
- ۸۲- عیش دنیا همه غم بود نمی‌دانستم
- ۸۳- گاهی به شهر و گاه به صحرا گریستم
- ۸۴- رفتی و نقش پای تو دیدم، گریستم
- ۸۵- می‌کنی آزار خوش می‌آیدم
- ۸۶- دل در خون پییده‌ای دارم
- ۸۷- گر بگویم به تو این تندی خون‌گذارم
- ۸۸- گشتم دوتا ز درد به یکتایی ات قسم
- ۸۹- در خواب هم چو روی تو روی ندید چشم

- ۹۰- یار ما را نکرد یاد چه غم؟
- ۹۱- ز حرف ناصح دم سرد ترسیدن نمی دانم
- ۹۲- درد دلی به پیش تو اظهار می کنم
- ۹۳- شکوه ها از روزگار ناموافق می کنم
- ۹۴- ز صدرم راند یار از آستان هم
- ۹۵- هر جا که وصف آن بت کافر نوشته ایم
- ۹۶- وصل تو به خواب دید نتوان
- ۹۷- غارت نموده ای همه را عقل و دین همه
- ۹۸- ابرگریان، برق خندان کرده ای
- ۹۹- بیماری فراق کشیدم نیامدی
- ۱۰۰- به صحرا رفتی و می گفت در هر گوشه نخجیری
- ۱۰۱- نیست سرو این همه رعنا که تویی



بحمدالله کسی نشاخت ما را

غم او در به در انداخت ما را	پَریشان گردِ عالم ساخت ما را
بسی دیوانگی کردیم لیکن	به سنگی هیچ کس ننواخت ما را
شکيب و عقل و دین را کرده غارت	غمش ترکانه در دل تاخت ما را
شدیم از دشمنان آسوده، از بس	فراق دوستان بگذاخت ما را
عجب آسوده از دنیا گذشتیم	بحمدالله کسی نشاخت ما را
ز زلف یار، «واقف» شکوه داریم	پَریشان گردِ عالم ساخت ما را



بیا ای مرگ، ورنه زندگانی می‌کشد ما را

دو روزِ دوریِ آن یار جانی می‌کشد ما را
 بیا ای مرگ، ورنه زندگانی می‌کشد ما را
 فریب وعدهٔ آن بی‌وفا خوردم، ندانستم
 که عیارست و از لطفِ زبانی می‌کشد ما را

به فکر کشتن ما روز و شب بهر چه می‌گردی؟
 تو بنشین ای فلک فارغ، فلانی می‌کشد ما را
 تو در روز وصال آن به که ما را زنده نگذاری
 شب هجران به آیینی که دانی، می‌کشد ما را
 بود آیین خوبان کشتن عاشق ز بی‌مهری
 قیامت بین که او از مهربانی می‌کشد ما را
 تو ما را بر غلط ناقابل کشتن گمان کردی
 چنین باشد، ولی این بدگمانی می‌کشد ما را
 فریب آسمان کی می‌خورم؟ این قصد معلوم است
 که گر خواند به رسم میهمانی، می‌کشد ما را
 غلط گویند این کز شیب، نسیان می‌شود عارض
 به پیری، یاد ایام جوانی می‌کشد ما را
 در آن محفل که همچون شمع هر کس گرم گفتار است
 بسین قسمت که داغ بی‌زبانی می‌کشد ما را
 تلون بس که دارد طبع ناز دلبران «واقف»
 گاهی از لطف و گه از سرگرانی می‌کشد ما را



در هجر بی قرارم و در وصل مضطرب

گفتم بسی ز درد دل امشب طیب را
نشنید از غرور، چه گویم نصیب را؟
گل گل شکفت شب دلم از ذوق ناله اش
از من هزار عشق رسد عندلیب را
سیری نصیب گرسنه چشمان حرص نیست
هرچند می خورند زدنیای فریب را
در هجر بی قرارم و در وصل مضطرب
یارب علاج نیست من ناشکیب را
قمری و سرو، دست به دامن او دهند
در باغ چون گذر فتد آن جامه زیب را
بلبل گرفته خو به قفس، ای نسیم باغ
آن سو مرو، به شور میاور غریب را
«واقف» خیال قابض ارواح می کند
خو کردگان درد محبت طیب را



مگر بوی زلفی گذر کرده بر دل

همین جا کنم رام دلداری خود را	به محشر چرا افکنم کار خود را؟
مگر بوی زلفی گذر کرده بر دل؟	که آشفته می‌بینم اطوار خود را
ز دوش افکنم بار خود، گر ز مستی	تو بردوش من افکنی بار خود را
دلت گرز خارا بود ورز آهن	محبت کند عاقبت کار خود را
ز ما بلبلان نغمه رنگین نخیزد	به خون تا نشویم منقار خود را
اگر چاک پیراهنش را ببیند	زند بر زمین صبح، دستار خود را
به صیاد از جانب من بگویند	به یاد آرگاهی گرفتار خود را
چه پرسی ز بی‌دردی او که هرگز	نمی‌پرسد آن شوخ، بیمار خود را
چو «واقف» اگر راه صحرا نگیرم	چه سازم دل خانه بیزار خود را؟



رواج کفر اگر می‌داد زلفت

مده یارب دل بیمار، کس را	مکن از زندگی بیزار کس را
بت من بعد از این در پرده می‌باش	که کافر کرده‌ای بسیار کس را
مکن ای ماه قتل عام در شهر	برای عاشقی بگذار کس را
رواج کفر اگر می‌داد زلفت	می‌سُر کی شدی زَنار کس را
خدایا هر چه خواهی کن ولیکن	به این کافر دلان مسپار کس را

همین باشد دعای ما فقیران	که با خوبان نیفتد کار کس را
چو شمع بزم حسنت آفریدند	مسوز از حسرت دیدار کس را
ندارم تاب درد رشک «واقف»	نخواهم از غمش بیمار کس را



نو آمدم به دام تو، زودم چه می‌کشی؟

چون نی نساخت همدمی هیچ کس مرا	نالَم اگر مسیح شود همفَس مرا
نو آمدم به دام تو، زودم چه می‌کشی؟	بگذار یک دو روز به کنج قفس مرا
کاهیده‌ام ز شوقِ چمن، بلبلی کجاست؟	کز بهر آشیان ببرد همچو خس مرا
با آنکه مقتدای صف عاشقان شدم	پنداری از جماعت اهل هوس مرا
صاحب‌دلان ز محنت همره فغان کنند	یاد است این سخن ز زبان جرس مرا
کاسد متاعِ رشته بازار هستی‌ام	یوسف اگر شوم نخرَد هیچ کس مرا



بد مگوید مه جبین مرا

یا به من ده دل حزین مرا	یا شنو ناله غمین مرا
تا تو نزدیک آمدی بستی	دیده عقل دوربین مرا
اشک چون طفل شوخ می‌گیرد	گاه دامن، گاه آستین مرا
گرچه روشن نمی‌کند شب من	بد مگوید مه جبین مرا
بر سرم پا گذاشتی از لطف	آسمان ساختی زمین مرا
گر چنین رو ترش کنی با من	سرکه گردانی انگبین مرا
بر درت مرد «واقف» از بس حزن	تو نگفتی چه شد حزین مرا



حق بسیار است از زنجیر برگردن مرا

بود در زندان غم یک عمر هم‌شیون مرا
 حق بسیار است از زنجیر برگردن مرا
 با صفریم نغمه بلبل ندارد نسبتی
 کاش هم‌طرحی شود پیدا درین گلشن مرا
 بس که مشق گریه کردم در خیال نوخطان
 همچو صحرا رُست آخر سبزه از دامن مرا

همچو گل چاک گریبانم نباشد بخیه گر
 نیست تاب منت کس یک سر سوزن مرا
 همچو مجمر رخنه‌های سینه از سوز درون
 گشته در بزم تو هر یک دیده روشن مرا
 مایه‌دار درد و غم گردید از فیض طلب
 خوشه چینی کرد آخر صاحب خرمن مرا
 گاه در آهم ز اشک و گاه در آتش ز آه
 از که نالم دیده بدخواه است و دل دشمن مرا
 داد از یک جرعه‌ام «واقف» ز بند خود نجات
 بنده پیر مغانم کو خرید از من مرا



خدا دراز کند عمر زلف جانان را

<p>چنین که بهر لب یار می‌کنم جان را گریزگاه دل ماست در پریشانی مباد سرکشد از حکم ناز تو روزی کجا روم که نمایم زگریه دل خالی ز دستبرد هوای تو زین چمن چون گل چگونه برکشم از سینه تیر او «واقف»؟</p>	<p>برای لعل نکنده است هیچ کس کان را خدا دراز کند عمر زلف جانان را مساز این همه خودسر، سپاه مژگان را اگر ز دست دهم دامن بیابان را؟ نبرده است سلامت کسی گریبان را نمی‌توان به‌در از خانه کرد مهمان را</p>
---	--



به زاری سپردم چنان بی‌توجان را

<p>که در گریه آورده‌ام انس و جان را نخواهی ز من یافت فردا نشان را به شکل قفس ساختم آشیان را که دیوانه کرده است پیر و جوان را دل و چشم من حاصل بحر و کان را تنوری که در وی ببندیم نان را شکستم به کویت زبس استخوان را تصوّر کنم آن جهان این جهان را فراموش شد رفتن آب روان را کنم پنبه داغ دل مغز جان را</p>	<p>به زاری سپردم چنان بی‌تو جان را به تیری نوازش کن امروز ورنه به سر دارم از بس هوای اسیری سر و کارم افتاده با طفل شوخی به دامن برای نثار تو کرده است ببین قسمت ما که طوفان برآرد سگان تو را رحم آید به حال زبس دیدم از قامت او قیامت به صوت حزین در چمن ناله کردم به مرهم مرا دسترس نیست «واقف»</p>
--	---



تمام فتنه‌ها از گردش چشم تو می‌آید

به سیلاب سرشک از چهره شستم گرد هامون را
 زفیض عشق، آخر شاد کردم روح مجنون را
 مرا بی‌اختیار آن ابروی پیوسته یاد آید
 به هر جا سر به هم آورده می‌بینم دو موزون را

تمام فتنه‌ها از گردش چشم تو می‌آید
 عبث بدنام می‌سازند مردم، دور گردون را
 به من ناصح چه می‌گویی سخن‌های حکیمانه؟
 که در مجنون اثر نبود وصایای فلاطون را
 گلستان شکفتن ساختی از مژده قتلیم
 چو گل در خنده آوردی به تن هر قطره خون را
 اگر آن طفل طرّار از نظر غایب شود «واقف»
 روان کن در پی‌اش چون سرخ عیار، اشک گلگون را

۱۲

کاش از مادر نمی‌زادیم ما

از فراموشان صیّادیم ما	در قفس بسیار ناشادیم ما
وارث مجنون و فرهادیم ما	ملک ما شد دشت درد و کوه غم
در دعای سرو و شمشادیم ما	هر سحر از یاد بالای کسی
از فروغش خانه آبادیم ما	یار نور دیده و نادیده‌ایم
شرمسار از تیغ جلّادیم ما	در تن ما قدر لب‌چش نیست خون
کاش از مادر نمی‌زادیم ما	گشت بیزار از جنون ما پدر
آخر از چشم خود افتادیم ما	«واقف» از نور حمیت همچو اشک

۱۳

عشق ما را عاقبت در بزم او بی قدر ساخت

دردمند از کوچه دلدار می‌آیم ما
 آه کز دارالشفا بیمار می‌آیم ما
 عشق ما را عاقبت در بزم او بی قدر ساخت
 یار کم می‌خواهد و بسیار می‌آیم ما
 در سر ما عشق شور مستی منصور ریخت
 پای کوبان تا به پای دار می‌آیم ما
 زخمی تیغ جفا از کوی خوبان می‌رسیم
 گل به سر داریم و از گلزار می‌آیم ما
 نیست «واقف» همزبان ما در این محفل کسی
 شمع می‌لرزد چو در گفتار می‌آیم ما

۱۴

تو مرد کارنه‌ای از میانه بیرون آ

سبک ز بندگران زمانه بیرون آ	بسان ناله ز زنجیرخانه بیرون آ
تو را به نقل و می وصل می‌زنند صلا	ز دامگاه غم آب و دانه بیرون آ
فتاده است به هم جنگ صف مذاهب را	تو مرد کارنه‌ای، از میانه بیرون آ
اگر جماد نه‌ای زین طلسم جسمانی	به صوت چنگ و صدای چغانه بیرون آ

بهار کارگه صُنع کرد صحرا را
غریب قافله‌ای از دیار غیب رسید
مگر نصیب تو گردد قبول دام و قفس
به جا گذار، رفیق تو گرچه سایه بود
ز باد صبح برآمد ز غنچه گل، «واقف»
پی نظاره این کارخانه بیرون آ
به سیر لاله و گل عارفانه بیرون آ
به این امید یکی ز آشیانه بیرون آ
یگانه، در طلب آن یگانه بیرون آ
تو هم ز خود به نسیم بهانه بیرون آ

۱۵

هزار گبر مسلمان شد و هنوز کجاست

نگاهت آفت دوران شد و هنوز کجاست
بلای دین و دل و جان شد و هنوز کجاست
به دور غمزده بی‌باک بی‌گنه کُش تو
ز کشته پشته فراوان شد و هنوز کجاست
کشیده حسن تو زهاد را ز پرده برون
هزار صومعه ویران شد و هنوز کجاست
به یک تطاول زلفت که عمرش افزون باد
هزار جمع پریشان شد و هنوز کجاست
ز فیض معجزه لعل عیسوی دم تو
هزار گبر مسلمان شد و هنوز کجاست
دلم به معرکه دست و تیغ مژگانت
تمام، زخم نمایان شد و هنوز کجاست

ز داغ سوختگان تو دیده‌بد دور
تمام شهر چراغان شد و هنوز کجاست
به یک نگاه تغافل که دید از «واقف»
به گریه دست و گریبان شد و هنوز کجاست

۱۶

عاشق به دیرفهمی فرهاد برنخاست

تا دل به بستر غمت افتاد، برنخاست
از ضعف زین ستمزده فریاد برنخاست
دوران چراغِ کلبه‌ این تیره روز را
روشن نکرد کز همه سو باد برنخاست
بایست تیشه‌ای به سر خود زدن نخست
عاشق به دیرفهمی فرهاد برنخاست
دامن کشیده از گل و خار، ایستاده است
کس همچو سروزین چمن آزاد برنخاست
محکم پی است درد تو از بس که در وفا
هرگز ز پهلوی من ناشاد برنخاست
در روزگار، فتنه به جایی نشد بلند
کان فتنه قامت از پی امداد برنخاست
«واقف» پس از گذشتن مجنون به غیر من
دیوانه‌ای ز وادی ایجاد برنخاست



واقف، زیار وعده خامی مرا بس است

دیدار یار از لب بامی مرا بس است	زان مه جبین تجلی عامی مرا بس است
حشر مرا چرا به قیامت فکنده‌ای؟	از سرو قامت تو قیامی مرا بس است
کو بخت آنکه نامه نویسی برای من؟	یاد آوری اگر به پیامی مرا بس است
راهم کجا به خلوت خاص تو می‌فتد؟	در بارعام حکم سلامی مرا بس است
از بهر صید من به کمند احتیاج نیست	از زلف یار حلقه دامی مرا بس است
نامت به نام خویش کنم نقش در نگین	یعنی که از وصال تو نامی مرا بس است
باید برای پختن سودا بهانه‌ای	«واقف»، زیار وعده خامی مرا بس است



ما را مبارک است، شما را مبارک است

دیوانه‌ایم و شهر به ما نامبارک است	
بیرون کشیم رخت که صحرا مبارک است	
بویی ز زلف یار به جان تیغ می‌کشد	
ای دل بدار شانه که سودا مبارک است	
در قتل ما مضایقه، خوبان برای چیست؟	
ما را مبارک است، شما را مبارک است	

یاد عزیز، باعث عمر دوباره است
 یوسف خریدن تو زلیخا مبارک است
 در چشم من نشستی و کردی شکار خلق
 بیرون مروز دیده من، جا مبارک است
 زخمی زدی که تا دم پیری کهن نشد
 دست تو ای جوان، چه قدرها مبارک است
 عریان تنان عشق ز خاک حریم دوست
 در بر کنند رخت سراپا مبارک است
 شوم است دیدن در ابنای روزگار
 «واقف»، گدایی در دلها مبارک است

۱۹

من و اغیار، یار اگر این است

من و غربت، دیار اگر این است	من و اغیار، یار اگر این است
طرّه مشکبار اگر این است	می‌کند زخمِ شانه را ناسور
جان نبازم قمار اگر این است	بُرد در نرد عشقبازی نیست
الم انتظار اگر این است	کی تلافی شود به لذت وصل
دیده اشکبار اگر این است	خانه‌ها را به آب خواهد داد
نرگس پر خمار اگر این است	خواب در چشم کس نخواهد ماند
غمزده دل‌شکار اگر این است	به سلامت که می‌برد جان را
گیسوی تابدار اگر این است	سر مو طاقتم نخواهد ماند

شب ما هم سحر شود «واقف»
گردش روزگار اگر این است



سر خورشید این جا بی کلاه است

به دستش کاسه خورشید و ماه است	گدای کوی خوبان پادشاه است
زدود آه من عالم سیاه است	ز بس در عشق احوالم تباه است
که تار و پود آن از اشک و آه است	مرا پیراهنی بخشیده عشقت
سر خورشید این جا بی کلاه است	چه داری ای فلک امید سامان؟
که هر مو بر تنم مدّ نگاه است	به دیدار تو مشتاقم بدانسان
کنون هر مو زبانِ عذر خواه است	میان یار را مو گفتم از سهو
به پیش ما تغافل هم نگاه است	ادای چشم او را می شناسم
گریبان چاک آن طرف کلاه است	بُود گل گرچه در خوبی سرآمد
ز زنجیر جنون یک کوچه راه است	بسی دور است «واقف» مقصد از عقل

۲۱

اگر این جا، اگر آن جا گرفته است

عجب نخلی درین گل پا گرفته است	مرا تیر تو در دل جا گرفته است
تو را امروز یا فردا، گرفته است	مشو منکر دم گیران ما را
تو را درد دل شیدا گرفته است	نه خطّ است اینکه دارد بی دماغ
که باج از آهن و خارا گرفته است	شوم قربان، دل بی رحم او را
اگر این جا، اگر آن جا گرفته است	به باغ و راغ نگشاید دل من
که تنهایی مرا تنها گرفته است	بیا تنها برم ای جان جانها
که راه عالم بالا گرفته است	ز بالای که دارد شکوه آهم؟
که آن زلف انتقام ما گرفته است	غلام حلقه در گوشم خطش را
تو را «واقف» مگر سودا گرفته است	چه در زنجیر زلفش می زنی دست

۲۲

ظاهراً روز فراق یار نزدیک آمده است

جان من امشب به لب بسیار نزدیک آمده است
 ظاهراً روز فراق یار نزدیک آمده است
 خواب دیدم شب که از هم ریخت کوه غم چو طور
 مسژده ای دل وعده دیدار نزدیک آمده است

خانه تاریک چشم باز و روشن شد مگر
 نکست پیراهن دلدار نزدیک آمده است
 محو شد از خاطر من محنت این راه دور
 گوئیا منزلت آن یار نزدیک آمده است
 می‌کشد امروز و فردا یار تیغ امتحان
 وقت رسوا گشتن اغیار نزدیک آمده است
 گرچه «واقف» کرده از کوی تو دوری اعتبار
 گشته از دوری بسی بیزار، نزدیک آمده است



آنچه گفتی و نوشتی همه واهی دانست

یار احوال دل خسته کماهی دانست	ما نگفتم، به تعلیم الهی دانست
زلف یار ای دل سودازده از دست مده	قدر این عمر نمی‌دانی و خواهی دانست
دل ما گشت گرفتار به آن عارض و زلف	دیده روزی که سپیدی و سیاهی دانست
با کس از کاهش دل حرف نگفتم، لیکن	دید هر کس که مرا با رخ کاهی، دانست
دل سر شکوه آن زلف مسلسل نگشاد	زانکه این سلسله را نامتناهی دانست
«واقف» از نامه و پیغام تو کاری نگشود	آنچه گفتی و نوشتی همه واهی دانست

۲۴

یوسف من تو چرا شور به مصر افکندی

نه همین در سرم از زلف تو سودایی هست
 که به هر کوچه تو را سلسله در پایی هست
 یوسف من تو چرا شور به مصر افکندی؟
 که به هر شهر ز شوق تو زلیخایی هست
 جان عزیز است ولیکن چه کنم گرندهم؟
 هر دم از جانب درد تو تقاضایی هست
 شمع خاموش شود از نفس من روشن
 بس که در آتش عشقم دم گیرایی هست
 بزم اغیار از او روشن و من داغم از این
 که چرا شمع مرا گرمی بیجایی هست
 ای که امروز به من می‌کنی این جور و جفا
 در دلت می‌گذرد هیچ که فردایی هست؟
 بر در یار کشم جور و به جایی نروم
 گر بدانم که مرا در دل او جایی هست
 تحفه خار ره عشق، من سوخته را
 نیست گر چشم تری، آبله پایی هست
 نتوانم که نشینم به فراغت، چه کنم؟
 همچو دل پهلوی من وسوسه فرمایی هست
 «واقف» این عرصه دگر بار کجا خواهی یافت؟
 گریه سرکن که عجب دامن صحرایی هست

۲۵

تو گریه‌های زار ندانسته‌ای که چیست

تو گریه‌های زار ندانسته‌ای که چیست
درد جگر فشار ندانسته‌ای که چیست
ای دل به ملک عشق سفر می‌کنی، مکن
احوال آن دیار ندانسته‌ای که چیست
پیوسته کار توست نمک ریختن به زخم
حال دل فگار ندانسته‌ای که چیست
نگرفته‌ای ز همچو خودی وعده وصال
تو درد انتظار ندانسته‌ای که چیست
وقت تو خوش به عالم مستی گذشته است
خمیازه خمار ندانسته‌ای که چیست
عادت به رنگ گل، به شکفتن گرفته‌ای
تشویش زخم خار ندانسته‌ای که چیست
غافل ز فکر خویش دلا یک نفس مباش
چون جور روزگار ندانسته‌ای که چیست
ما را هزار درد و الم می‌رسد ز عشق
تو خود یک از هزار ندانسته‌ای که چیست
«واقف» از آن خوشم به تو در عاشقی، که تو
خواری و اعتبار ندانسته‌ای که چیست

۲۶

واقف، بهار آمد و تکلیف باده کرد

چون پیر گشته‌ام، غزل عاشقانه چیست؟
 آتش فرو نشست دگر این زبانه چیست؟
 عمریست ما ز ناله خود ذوق می‌کنیم
 نشناختیم چنگ کدام و چغانه چیست؟
 در رفتن است ابلق عمرم سبک عنان
 ای نبض، دم به دم زدن تازیانه چیست؟
 بی فکر می بنوش که فرصت غنیمت است
 کس را چه اطلاع که فکر زمانه چیست؟
 بگشای زلف و خال منه بر عذار خویش
 مرغ دل است صید تو، این آب و دانه چیست؟
 افسوس چشم جادوی او بسته خواب من
 منت کشیدن عبثم از فسانه چیست؟
 تنگ شکر شده است ز شیرینیات جهان
 در حیرتم که شور در این کارخانه چیست؟
 بلبل! چو عشق گل زده آتش به جان تو
 دل بستنت به خار و خس آشیانه چیست؟
 گر چشم او نریخته خونهای مردمان
 خلقی هجوم کرده بر آن آستانه چیست؟
 «واقف»، بهار آمد و تکلیف باده کرد
 به زین برای توبه شکستن بهانه چیست؟



یعقوب کی برای پسر این قدر گریست؟

چشم و دل و جگر پی آن خوش پسر گریست
یعقوب کی برای پسر این قدر گریست؟
ناصح رسید دوش پی منع کردم
احوال من چو دید زمن بیشتر گریست
گردید خاک دیر و حرم گل ز اشک من
تاکی توان ز دست غمت در به در گریست؟
یک بار گوش بر سخن من توان فکند
چشمم ز آرزوی تو عمری گهر گریست
صد گونه گل ز خاک در تو دمیده است
هر کس در آن حریم، به رنگ دگر گریست
«واقف» کنون به حالت خود خنده می زند
بیچاره هر چه داشت زدل تا جگر گریست

۲۸

یاد ایّامی که طوفان داشت شوق گریه‌ام

گر به قدر حسرت دل دیده‌ما می‌گریست
 ابر از کم مایگی برحال دریا می‌گریست
 یاد ایّامی که طوفان داشت شوق گریه‌ام
 قطره‌گر می‌خواستم از دیده دریا می‌گریست
 نیست امروزی که می‌آید به شور از حرف عشق
 دل به وقت خواندن یوسف زلیخا می‌گریست
 کردم از هم‌چشمی مردم کنون قطع نظر
 پیش از این با ابر، چشم من به دعوا می‌گریست
 شب که درد بی‌کسی بربستم افکنده بود
 شمع بربالین من استاده تنها می‌گریست
 بی‌تو شب در مجلس می‌بودم و برحال من
 تا سحرگاه جام می‌خندید و مینا می‌گریست
 همچو من «واقف» نشد در گریه کس رسوای شهر
 کوهکن در بیستون، مجنون به صحرا می‌گریست

۲۹

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست
آشنایم، کودکان بیگانه بودن خوب نیست
ابر می بارد حریفان، فکر می پُر لازم است
بیش از این بی گریه مستانه بودن خوب نیست
گل مزن بر فرق و عارض بر میفروزان چو شمع
خانه سوز بلبل و پروانه بودن خوب نیست
این وصیت کرد مجنون در دم آخر به من
تا توان دیوانه شد، فرزانه بودن خوب نیست
گشت در طفلی پدر از عشق من بیزار و گفت:
با چنین دیوانه ای همخانه بودن خوب نیست
ماجرای دهر «واقف» گوش کم کن، گوش کن
همچو طفلان مایل افسانه بودن خوب نیست



چون من کسی به کام دل روزگار نیست

غم بی‌شمار دارم و یک غمگسار نیست
چون من کسی به کام دل روزگار نیست
یارب چه آفتی تو ندانم که در دلم
تا کرده‌ای قرار، دلم را قرار نیست
از خاک من غبار به روی زمین نماند
با من هنوز خاطر او بی‌غبار نیست
افسرده‌گر شود دلت از خون من مرنج
در شیشه سپهر می بی‌خمار نیست
دور از لب تو جان کسی، چون خورم شراب
گر آب زندگی است، مرا سازگار نیست
گردید بار خاطر من جمله کارها
شادم به کار عشق که بر طبع یار نیست
دیوانه‌ای چه خوش سخن عاقلانه گفت
کان را که عقل نیست، غم روزگار نیست
«واقف»، به چشم خلق ز بس گشته‌ام سبک
عکس مرا به خانه آینه بار نیست

۳۱

تشنه خون است یارم با همه خوش ظاهری

شکر می‌گویم که از من خاطری دلگیر نیست
هیچ کس نالان از این دیوانه زنجیر نیست
در دل سخت تو آه و اشک را تأثیر نیست
بعد از این جز صبر ورزیدن دگر تدبیر نیست
گر به احوال خراب ما نپردازی بجاست
بیت احزانیم، ما را طالع تعمیر نیست
حکم اشک من روان گردیده بس روی زمین
چشم گریان، هیچ کم از ابرِ عالمگیر نیست
ابرویش از یک اشارت کار ما را می‌کند
کشتن این ناتوان را حاجت شمشیر نیست
جانب ما هم، گذاری می‌توان باری فکند
ای صبا آخر دل است این، غنچه تصویر نیست
نیست دست همت من با گرفتن آشنا
غیرتی دارم که خونم نیز دامنگیر نیست
شکوه زلف سیه را گوش کرد از ناز و گفت:
کاینچنین خواب پریشان لایق تعبیر نیست
تشنه خون است یارم با همه خوش ظاهری
ابروی بی‌چین او «واقف» کم از شمشیر نیست

۳۲

سود این سودا چه می‌پرسی، زیانی بیش نیست

شمع پیش جلوه‌اش آتش به جانی بیش نیست
گل بر رخسار او برگ خزانی بیش نیست
دل به زلف دلبران مفروش ای ناقدردان
سود این سودا چه می‌پرسی، زیانی بیش نیست
کی تواند شد طرف با ناوک‌انداز ابرویش
ماه نو در قبضه‌اش دیدم کمانی بیش نیست
می‌کند هرچند آهوگردن شوخی بلند
پیش آن چشم سخنگو بی‌زبانی بیش نیست
در جناب عشق شورش نامه‌ای خواندم کزان
قصه لیلی و مجنون داستانی بیش نیست
سخت دشوار است مردن هر که را جان بقاست
بر سبکروح فنا، نقل مکانی بیش نیست
پیش تیر حادثات افتادگی باشد سپر
هر که گردن می‌کشد «واقف»، نشانی بیش نیست

۳۳

چو بخت خویش در خوابم شب و روز

چه نالم چون اثر در زاری‌ام نیست؟	تو را هرگز غم بیماری‌ام نیست
که برتن هیچ زخم کاری‌ام نیست	مرا زان دست و خنجر شکوه برخاست
به طالع یک سحر بیداری‌ام نیست	چو بخت خویش در خوابم شب و روز
چه سازم طاقت خودداری‌ام نیست	زدم پروانه‌سان خود را به آن شمع
به طفلان ذوق صحبت داری‌ام نیست	یکی دیوانه خلوت پسندم
که دیگر طاقت بیکاری‌ام نیست	بیا ای گریه مشغولم به خود کن
که دیگر تاب خدمتکاری‌ام نیست	به بزم زان چو شمع از پا نشینم
هوای چهره زرتاری‌ام نیست	به سر پیچیده خواهم شعله چون شمع
که چون چشم بتان هشیاری‌ام نیست	من آن مستم در این میخانه «واقف»

۳۴

پیش تو مجال دم زدن نیست

پابند چو شمع در لگن نیست	عاشق دلبسته وطن نیست
آرام طلب کسی چو من نیست	در سایه تیغ یار خفتم
پیش تو مجال دم زدن نیست	ما صبح صداقتیم ما را
لخت جگر است از یمن نیست	مشکن قدر عقیق اشکم
ای شوخ مگر تو را دهن نیست؟	هیچ از دل تنگ ما نپرسی

دامن ز لباس هر که افشاند کمتر زنسیم پیرهن نیست
«واقف» در فکر تازه ماست آن نشئه که در می کهن نیست

۳۵

به هر که می‌نگرم واقف، از هوس داغ است

به جانم از تو کدام آفت و بلاست که نیست؟
در آ به غمکده دل بین چهاست که نیست
به کیمیا طلبی، خلق کرده بدنامم
وگر نه آرزوی وصل تو که راست که نیست؟
تو را ز شیوه دلداری آنچه بایستی
تمام هست ولیکن همین وفاست که نیست
زفتنه نیست به عهد تو گوشه‌ای خالی
ز قامت تو قیامت بگو کجاست که نیست؟
نبرد از تو کسی کاسه امید تهی
نگاه لطف تو بر حال این گداست که نیست
به هر که می‌نگرم «واقف» از هوس داغ است
در این زمانه نگر عشق کیمیاست که نیست؟

۳۶

خوش باد دل که حرمت مهمان نگاه داشت

درد تو را عزیزتر از جان نگاه داشت
خوش باد دل که حرمت مهمان نگاه داشت
سودا مکن به زلف که این کج معامله
ما را تمام عمر پریشان نگاه داشت
ایمان اگر برد به سلامت تعجب است
دل داده‌ای که از غم او جان نگاه داشت
با او چگونه در صف محشر شود دچار
دل را کسی کزان صف مژگان نگاه داشت؟
تا گوش کرد طرز غزلخوانی مرا
یک هفته بلبلم به گلستان نگاه داشت
چشمی سیه نکرد به مرهم تمام عمر
داغم ز بس که حق نمکدان نگاه داشت
یارم ز سینه ناوک مژگان کشید و دل
از جذب بالمُشاکله پیکان نگاه داشت
ای گریه هر کجا که دلت می‌کشد برو
زین بیشتر عنان تو نتوان نگاه داشت
برداشت یار این دل صدپاره را ز خاک
وز لطف همچو گل به گریبان نگاه داشت
قربان آن نگاه که با من به‌رغم غیر
سر رشته عنایت پنهان نگاه داشت

در راه کرد آبله پای من تلف
 آبی که بهر خار مغیلان نگاه داشت
 پایم ز بس به بادیه گردی گرفته خو
 نتوانمش به گوشه دامن نگاه داشت
 دل را که بوی ذوق اسیری ز عمرها
 مژگان گرفت، نرگس فتان نگاه داشت
 «واقف» ز رشکِ دردِ تو یار عزیز را
 دزدید از دل خود و در جان نگاه داشت

۳۷

برده است کافری به اسیری دل مرا

مجنون مرا به سلسله عشق وا گذاشت
 خود از میانه پای کشید و مرا گذاشت
 چندین هزار خانه طاق خراب کرد
 روزی که غمزه تو ستم را بنا گذاشت
 بیگانگی ز مردم عالم ز بس که دید
 دل، کار خود به آن نگه آشنا گذاشت
 در راه عشق همراهی از کس مجو که دل
 خود پیش پیش رفت، مرا در قفا گذاشت
 از سر هوای سوز و گدازم نمی رود
 آسان نمی توان هوس کیمیا گذاشت

باشد به حکم شرع جنون مستحق دار
دیوانه‌ای که پای به دارالشفا گذاشت
ترک علاج گفت دل خسته را علاج
بیچاره تنگ آمده آخر دوا گذاشت
در زلف او همیشه دلم عید می‌کند
در ساعت سعید در این کوچه پا گذاشت
انصاف نیست ورنه در این بزم کی توان
دعوی خون شمع به باد صبا گذاشت
تا دید از تو گوشه ابروی التفات
برطاق دل شکایت جور و جفا گذاشت
نگرفت ظالم از دل خونین ما خبر
یارب، کجا خدنگ تو پا در حنا گذاشت؟
صحرای عشق، تشنه خون همچو کربلاست
از سرگذشت هر که در این دشت پا گذاشت
لطف و عتاب یار ز ما باز داشته است
یارب، چه کرده‌ایم که ما را به ما گذاشت؟
مسندنشین کشور اربار گشت دل
اقبال را به سایه بال هما گذاشت
برده است کافری به اسیری دل مرا
«واقف» نی‌ام از این که نگه داشت یا گذاشت

۳۸

مست آمد، عتاب کرد و گذشت

مست آمد، عتاب کرد و گذشت	جگرم را کباب کرد و گذشت
تند و پرشور بود همچون سیل	خانه‌ام را خراب کرد و گذشت
خواستم تا حساب از او گیرم	ستم بی حساب کرد و گذشت
گله از زلف خود شنید از من	قَدَری پیچ و تاب کرد و گذشت
زهرچشمی به کار من فرمود	زهره طاق آب کرد و گذشت
گرم آمد به خانه سوختنم	همچو برق اضطراب کرد و گذشت
گفتمش عمر من چنین مشتاب	نشنید و شتاب کرد و گذشت
تا چه دید آن فرشته خو از من	که مرا سگ خطاب کرد و گذشت؟
من سگ آن فرشته خو «واقف»	که ز من اجتناب کرد و گذشت

۳۹

به جمالت که جمال تو مرا خواهد کشت

چشم و ابرو، خط و خال تو مرا خواهد کشت
 به جمالت که جمال تو مرا خواهد کشت
 چند در پهلویم افسرده‌نشینی ای دل
 دور شو ورنه ملال تو مرا خواهد کشت

می‌کند میل به هر سو ز نسیمی قد تو
نازکیهای نهال تو مرا خواهد کشت
فکر قتلم مکن ای شوخ که آخر روزی
بی‌خبر از تو، خیال تو مرا خواهد کشت
گر به صد حيله برم جان شب هجران از غم
شادی روز وصال تو مرا خواهد کشت
بوی خون می‌دمد از رنگ لباسی که تورا ست
روزی این جامه آل تو مرا خواهد کشت
نیست ممکن که به دست هوس افتد کمرش
«واقف» این فکر محال تو مرا خواهد کشت



هزار نامه نوشتم، جواب ننوشتی

به حشر خط به من ای بی‌وفا چه خواهی گفت؟
جواب رنجش و عذر جفا چه خواهی گفت؟
نمی‌کنیم روان سوی او تو را ای اشک
از آن جهت که تو طفلی، ز ما چه خواهی گفت؟
گذشت کار پریشانی‌ام ز گفت و شنید
به زلف یار ز من ای صبا چه خواهی گفت؟
گذشت عمر و نکردی به من شبی را روز
به حیرتم که به روز جزا چه خواهی گفت

هزار نامه نوشتم جواب ننوشتی
 بگو بگو که جواب خدا چه خواهی گفت؟
 گر از تو یار بپرسد چه مدعا داری
 تو باری ای دل بی مدعا چه خواهی گفت؟
 تو خود ز محفلش آزرده می روی «واقف»
 به خنده گر به تو گوید بیا، چه خواهی گفت؟

۴۱

«واقف» از لب که می زنی حرف...

از بس که فتاده گرم خویت	گردید برشته رنگ رویت
یاران دارند پیک و قاصد	من اشک روان کنم به سویت
شستی ای دیده روی ما را	خواهیم همیشه آبرویت
تا گم شده گوهر دل از من	چشمم شده خاکشوی کویت
رفتی ای سرو و آبم از چشم	گردید روان به جست و جویت
درد تو گداخت استخوانم	شرمنده ام از سگان کویت
گرد سر شوخی تو کردم	مژگان پری است مویه مویت
جانم ای گل به مستی آید	همراه صبا فرست بویت
احوال سیاه روزی ما	خط آمد و گفت روبه رویت

۴۲

دل در خون تپیده را چه علاج؟

جان بربل رسیده را چه علاج؟	دل در خون تپیده را چه علاج؟
من آدم گزیده را چه علاج؟	سگ گزیده علاجها دارد
تو بگو، آب دیده را چه علاج؟	آتش دل به آب دیده کشم
لیک طبع رمیده را چه علاج؟	جای آرام در جهان کم نیست

۴۳

تاکی کشم ز چرخ ستم، یا علی (ع) مدد

بر من دو اسبه تاخته غم، یا علی (ع) مدد
ای صاحب لوا و علم یا علی (ع) مدد
گم کرده راهم و به جناب تو ملتجی
ای هادی و امام امم یا علی (ع) مدد
از لطف، داد من بستان زین غریب کش
تاکی کشم ز چرخ ستم یا علی (ع) مدد
محرومی ام بین و ترحم نما به من
ای محرم حریم حرم یا علی (ع) مدد
درمانده ام به معصیت و عجز و احتیاج
دریای جود و بحر کرم یا علی (ع) مدد

خاطر مرا ز صحبت مردم گرفته شد
 گردیده‌ام ندیم و ندم یا علی (ع) مدد
 بی‌بهره‌ام مدار ز فیض نوال خویش
 ای قاسم رحیق و نعم یا علی (ع) مدد
 تنها نه نام پاک تو ورد زبان ماست
 بردل نموده‌ایم رقم یا علی (ع) مدد
 راهم نما به سوی سرور حضور خویش
 سرگشته‌ام به وادی غم یا علی (ع) مدد
 خوش گفت دوش «واقف» آزاده از دو کون
 من بنده غلام توأم یا علی (ع) مدد

۴۴

هر که دل دارد آرزو دارد

دل من سخت آرزو دارد	میل پیکان تیر او دارد
آب در باغ جست‌وجو دارد	چون تو سروی مگر کند پیدا
گریه‌ام عزم شست‌وشو دارد	روی صحرا شده‌است گردآلود
عشق مانند مشک بو دارد	راز ناگفته گشته‌ام رسوا
سروکاری به زلف او دارد	زان کنم گریه دراز که دل
من ندانم که دل چه خو دارد	گاه دیوانه، گاه هشیار است
هر که دل دارد آرزو دارد	ناصر از آرزو مکن عییم
چشم بر مرهم و رفو دارد	کار زخمم ز هم گذشت و هنوز

درد دل پیش او مگو «واقف»

یار طبع بهانه جو دارد

۴۵

فکر زنجیری کنید ای عاقلان

عنبرین مویی مرا دیوانه کرد
ای مسلمانان به فریادم رسید
باطل السحری بیار ای همنشین
ماه نو را دیده می آیم به شور
فکر زنجیری کنید ای عاقلان
انس با مردم نمی گیرد دلم
از حرم لبیک گوین می روم
پیش هر بیگانه گویم راز خود
می زنم خود را در آتش بی دریغ
دل نیامیزد عجب دیوانه ایست
«واقف» از میخانه و مسجد نی ام

یاسمن بویی مرا دیوانه کرد
طفل هندویی مرا دیوانه کرد
چشم جادویی مرا دیوانه کرد
طاق ابرویی مرا دیوانه کرد
بوی گیسویی مرا دیوانه کرد
چشم آهویی مرا دیوانه کرد
جذبۀ کویی مرا دیوانه کرد
آشنا رویی مرا دیوانه کرد
آتشین خویی مرا دیوانه کرد
کامشب از هویی مرا دیوانه کرد
چشم و ابرویی مرا دیوانه کرد

۴۶

وصل هم گشت میسر لیکن...

داد و بیداد، چه می باید کرد؟	هجر رو داد، چه می باید کرد؟
دل نشد شاد، چه می باید کرد؟	وصل هم گشت میسر، لیکن
نشد آباد، چه می باید کرد؟	سعی ها کردم و ویرانه دل
گفت صیاد چه می باید کرد؟	در قفس دید چو بی تابی من
گفت شمشاد چه می باید کرد؟	در چمن رفتی و آهسته به سرو
مُرد فرهاد، چه می باید کرد؟	کوه غم را نتوان تنها کند
عقده نگشاد، چه می باید کرد؟	سوده شد ناخن تدبیر، هنوز
گریه رو داد، چه می باید کرد؟	خواستم با تو بگویم غم دل
بکن ارشاد چه می باید کرد؟	گر به خوبان ندهم دل، ناصح
رفت بر باد، چه می باید کرد؟	در هواداری زلفت عرم
مشکل افتاد، چه می باید کرد؟	زیستن در غم دوری «واقف»

۴۷

دولت حُسن نیست پاینده

جای زاری است، زور نتوان کرد
پیش او وصف حور نتوان کرد
در محبت قصور نتوان کرد
زنده خود را به گور نتوان کرد
چارهٔ بخت شور نتوان کرد
از خود این عیب دور نتوان کرد
بسه شراب طهور نتوان کرد
راه نزدیک دور نتوان کرد
بسه دل ناصبور نتوان کرد
گر شود هم ضرور، نتوان کرد
چشم یک شهر کور نتوان کرد
جز به ناسور، سور نتوان کرد
خاطرش بی حضور نتوان کرد
این قدرها غرور نتوان کرد
جز به کشتی عبور نتوان کرد

بر در یار شور نتوان کرد
آن پری، طبع نازکی دارد
گر جفا کرد یارِ حور سرشت
کی توان شد به خلوت زاهد؟
عمر زخم چو بی نمک بگذشت
عشق نزدیک عقل من هنر است
بی لبت چارهٔ خمار مرا
باید از خود خدای را جستن
عاشقی محنتی است ایوبی
سفر از کوی او زجور رقیب
چه کنم؟ خلق در تو می بینند
طرفه رسمی است در ولایت عشق
پیش او غیبت رقیب مکن
دولت حسن نیست پاینده
بی تو از آب دیدهٔ «واقف»



عاشق مگو که عشق نگونساری آورد

عاشق مگو که عشق نگونساری آورد
 خواری نتیجه می‌دهد و زاری آورد
 ای دل دو روز صبر که آن چشم مست را
 خط گوشمال داده، به هشیاری آورد
 گر جنس خویش عرضه در این چارسو کنم
 آن خودفروش را به خریداری آورد
 بارگران شده است سرم ساقی از خمار
 رطل گران بده که سبکساری آورد
 هر جا فسانه ایست فسونیست بهر خواب
 افسانه من است که بیداری آورد
 مشتاق دل اگر شده ای طره را بگوی
 صد دل به پشت از ره طرّاری آورد
 کاری نکرد در دل او اشکباری ام
 آن شوخ را به رحم مگر باری آورد
 از اشک و آه مدعیان احتراز کن
 این آب و این هوس که به بیماری آورد
 آن شوخ را که در پی خونخواری من است
 باشد کسی که بر سر غمخواری آورد؟
 اندک تغافل تو به خونم نشانده است
 آه آن زمان که روی به بسیاری آورد

یارب ز لطف، مژده غفاری‌اش بده
«واقف» دمی که عذر گنهکاری آورد

۴۹

یار از من مبتلا گریزد

یار از من مبتلا گریزد	زانسان که کس از بلا گریزد
افتاده رقیب در پی من	از مرگ کسی کجا گریزد؟
از دست تو دل به جان رسیده است	بگذار ز دست تا گریزد
غیر از دل دردمند ما نیست	بیمار که از دوا گریزد
چون تیغ عَلم کنی ز شوخی	بیگانه و آشنا گریزد
«واقف» از آفتاب محشر	در سایه مصطفی گریزد



یک سر در این دیار به سامان نمی‌رسد

در کشور تو درد به درمان نمی‌رسد
ما را درازی شب هجر تو داغ کرد
صبح بهار اگرچه بود دلگشا ولی
زین تیره روز تا سر مویی به جا بود
با زلف یار بس که درست است نسبتش
مردم ز ننگ زندگی، ای وای چون کنم
ای دست شوق پاره‌ای انصاف لازم است
زخمی ربوده‌ام ز تو لیکن به مفلسی
«واقف» ز آه بی سروسامان ما می‌رس
یک سر در این دیار به سامان نمی‌رسد
صد شمع سوختیم و به پایان نمی‌رسد
هرگز به فیض چاک گریبان نمی‌رسد
آشفته‌گی به طره‌ خوبان نمی‌رسد
هیچ آفتی ز بخت پریشان نمی‌رسد
زین جان ناتوان که به جانان نمی‌رسد؟
تا جیب هست چاک به دامان نمی‌رسد
دانم که دست من به نمکدان نمی‌رسد
جایی چو تیر بی‌پر و پیکان نمی‌رسد



سپندوار کشم ناله‌ای که بس باشد

اگر به بزم تو نالیدم هوس باشد
سپندوار کشم ناله‌ای که بس باشد
به جز دلم که گرفتار سینه چاک است
که دیده است که پروانه در قفس باشد؟

شنیدم این سخن خوش ز بلبل قفسی
خوش است خانه خود گرچه مشّت خس باشد
ز بیضه هم قفسی تنگتر نصیب شود
اگر ز دام تو آزادی ام هوس باشد
ز رشک رنگ حنا چند خون شود جگرم؟
به پای بوس توام کاش دسترس باشد
قدح ز خون دلم می‌کشند محنت و غم
چو شیشه‌ای که در او باده دوکس باشد
به اوج بی‌خودی‌ام دل اگر کشد «واقف»
کمند ناله مرا چون سپند بس باشد

۵۲

رقیم قصد جان کرده است جانا

دلم ممنون غمهای تو باشد	سرم مرهون سودای تو باشد
که محتاج مداوای تو باشد	اجل‌گیرید به حال دردمندی
غلام روی زیبای تو باشد	به مصر حسن هر جا یوسفی هست
در آن کشور که غوغای تو باشد	ندارد هیچ‌کس پروای محشر
چه خوش باشد اگر جای تو باشد	به جان آمد دل از اندیشه غیر
رها کردم که رسوای تو باشد	دل خود را به زندان چند دارم؟
به جان منت، گر ایمای تو باشد	رقیم قصد جان کرده است جانا
بلاگردان بالای تو باشد	دلم بسیار می‌گردد به گردت

مرا دشنام داد آن شوخ «واقف» ز تأثیر دعا‌های تو باشد

۵۳

طفل است، زدنی‌ا چه خبر داشته باشد؟

آن شوخ زدلها چه خبر داشته باشد؟
 طفل است، زدنی‌ا چه خبر داشته باشد؟
 در خواب ندید آنکه شبی جلوه یوسف
 از حال زلیخا چه خبر داشته باشد؟
 از اشک مپرسید که در دل چه خروش است
 این قطره ز دریا چه خبر داشته باشد؟
 آورده دل امروز قیامت به سر من
 تا از غم فردا چه خبر داشته باشد
 از شور جنون آنکه گریبان نکند چاک
 از دامن صحرا چه خبر داشته باشد؟
 دل در بر من همچو جرس می‌تپد امروز
 زان رهزن دین تا چه خبر داشته باشد
 ناصح که کند منع من از رندی و مستی
 پیداست کز اینها چه خبر داشته باشد
 آن کس که بود بی‌خبر از مذهب ترسا
 از زلف چلیپا چه خبر داشته باشد؟

بسیار سراسیمه رسید اشک تو «واقف»

از حال دل آیا چه خبر داشته باشد؟

۵۴

به تعلیم و تعلّم هیچ کس عاشق نمی‌گردد

دلم را در غم عشقت سر شادی نمی‌باشد

گرفتار تو را پروای آزادی نمی‌باشد

به تعلیم و تعلّم هیچ کس عاشق نمی‌گردد

بلی در عشق شاگردی و استادی نمی‌باشد

مرا در آتش افکندی و دم دزدیده می‌سوزم

سپند مجمر شوق تو فریادی نمی‌باشد

نیارم تا به چشم او را، دماغم تازه کی گردد؟

کسی چون من به زهر چشم او عادی نمی‌باشد

به دامت آمدم، اغماض فرمودی، سرت گردم

ز صید خود تغافل رسم صیادی نمی‌باشد

مکن ای شوخ نرم اندام با من سخت‌گوییها

که سیمین پیکران را پنجه فولادی نمی‌باشد

ز لخت دل مهیا ساختم برگ سفر زین ره

که در دشت خراب عشق، آبادی نمی‌باشد

تو ای دل دست و پاگم کرده‌ای با خضر می‌گویی

درین وادی به جز لطف خدا هادی نمی‌باشد

زکوی ما بکش ای ذوق رخت عافیت داری
 که اینجا زهرنوشانند، قنّادی نمی‌باشد
 دلم صد پاره و هر پاره مجنونی است سرگردان
 چو من آواره‌ای «واقف» در این وادی نمی‌باشد



اکنون که یار رفت تپیدن ضرور شد

دل را جفای عشق کشیدن ضرور شد	خون گشتن و ز دیده چکیدن ضرور شد
عقل از محله خودم اخراج کرده است	در کوی عشق خانه خریدن ضرور شد
ناصر دو شب گذشت که خوابم نمی‌برد	لطفی بکن، فسانه شنیدن ضرور شد
صبح امید ما به دمیدن نمی‌رسد	ناچار جیب صبر دریدن ضرور شد
ای دل اگر نمرده‌ای آسوده‌ای چرا؟	اکنون که یار رفت تپیدن ضرور شد
حسن تو از دمیدن خط شد یکی هزار	برخوشت «ان یکاد» دمیدن ضرور شد
تیغ تو دم ز دوستی غیر زد مرا	آب از گلوی خویش بریدن ضرور شد
بیداد یار، رنج فراق، انتظار وصل	باید کشید آنچه کشیدن ضرور شد
با آنکه پشت خم شده گردید همچو نی	ما را کمان عشق کشیدن ضرور شد
صیاد دام چیده برای اسیری‌ام	«واقف» ز آشیانه پریدن ضرور شد

۵۶

«واقف» هزار حیف ز صدق و صفای من

مردیم و باز درد و دوا را خبر نشد
بی‌شیون است گریه من همچو ابر، لیک
چشم فسونگر تو ز شوخی به کار من
غیرت بین که دل به کف پای آن نگار
ما داشتیم یک دو سه پیغام گفتنی
از گریه‌ام چه بی‌خبرید آه دوستان!
مشت غبار من ز هوایش به باد رفت
«واقف» هزار حیف ز صدق و صفای من
ماندیم در بلا و دعا را خبر نشد
نگریستم که خلق خدا را خبر نشد
کرد آنچنان نگه که حیا را خبر نشد
زد بوسه‌ای که رنگ حنا را خبر نشد
دل رفت سوی دلبر و ما را خبر نشد
آبم ز سرگذشت و شما را خبر نشد
شکر خدا کنم که صبا را خبر نشد
آن سربه‌سر دروغ و دغا را خبر نشد

۵۷

مرا گر نمی‌آفریدی چه می‌شد؟

اگر زاری‌ام می‌شنیدی چه می‌شد؟
من از هستی خود به تنگم الهی
دمی پیش بنشست یارم به پهلوی
به یک عشوه از دست جور زمانه
بد من به پیش تو می‌گفت دشمن
دل از خاک برداشتی دست آخر
به درد دلم می‌رسیدی چه می‌شد؟
مرا گر نمی‌آفریدی چه می‌شد؟
دلاگر تو کم می‌تپیدی چه می‌شد؟
اگر بنده را می‌خریدی چه می‌شد؟
زبانش اگر می‌بریدی چه می‌شد؟
اگر اندکی می‌تپیدی چه می‌شد؟

دلا در قفس سخت افسرده مردی
 صفیری اگر می‌شنیدی چه می‌شد؟
 به پیش تو شب این غزل خواند «واقف»
 چه می‌شد اگر می‌شنیدی چه می‌شد؟



وصل تو یک آب خوردن هم نبود

<p>شد گرفتار بلا ناچار ماند کم نشستی، حسرت بسیار ماند چشم من لب تشنه دیدار ماند کافر عشق تو بی‌زئار ماند جنس ما از بس در این بازار ماند بی‌تو از بس دست من از کار ماند حسرت آن گوشه دستار ماند گل‌گریبان چاک در گلزار ماند نغمه‌های حسرت در تار ماند چشم حسرت باز چون سوفار ماند لیک دل در خانه خمّار ماند «واقف» از بس پشت بر دیوار ماند</p>	<p>دل ز من رفت و به زلف یار ماند آمدی، غم رفت از خاطر، ولی وصل تو یک آب خوردن هم نبود تاری از گیسو نبخشیدی به من آخر از گرد کسادی خاک شد دیگری چاکم زند در پیرهن از چمن رفتی و هر گل شد جدا کس خریدارش نشد در عهد تو بس که ناسازی، مرا نخواستی تیر او ننشسته رفت از پهلویم ما به هر حالت به مسجد آمدیم صورت دیوار شد در کوی تو</p>
--	---

۵۹

«واقف» چه کنی عیب من از مستی و رندی؟

با یار ستمکار نشستن که تواند؟
پهلوی دل آزار نشستن که تواند؟
جایی که شود لعل تو از خنده نمک ریز
بی سینه افگار نشستن که تواند؟
بی گل که تواند الم خار کشیدن؟
بی یار به اغیار نشستن که تواند؟
آن جا که به دل داغ نهد شعله خویت
بی صبر جگردار نشستن که تواند؟
خوی تو کم از آتش سوزنده نباشد
نزدیک تو بسیار نشستن که تواند؟
برخاست ز جا طور به یک برق تجلی
با هیبت دیدار نشستن که تواند؟
از سلسله زلف تو خواهم که کشم دست
یک عمر گرفتار نشستن که تواند؟
برخاست چو از پهلوی من یار، دلم نیز
برخاست که بی یار نشستن که تواند؟
«واقف» چه کنی عیب من از مستی و رندی؟
مانند تو بیکار نشستن که تواند؟



مرا آن روز گریان آفریدند

مرا آن روز گریان آفریدند
 ز روز من سیاهی وام کردند
 قبا شد صبح را پیراهن آن دم
 زلیخا را به مصر ایجاد کردند
 شکست قلب دلها کرد منصور
 خراب آن روز شد معموره دل
 چو می کردند خوبان را چنین شوخ
 چه می پرسی ز من حال دل من؟
 ز مستوری نظر آن لحظه بستم
 به شیرینی خود جان ناز می کرد
 فتاد از چشم بلبل غنچه گل
 به شور از گریه آوردند دل را
 مرا گویی چنین غمگین چرایی
 نمکهایی که می ریزد از آن لب
 زمویت شام کفر ایجاد کردند
 چو قید عشق را کردند ایجاد
 خلل در کشور دل چون بیفتد
 چه گویم شکر این «واقف» که غم را

به دامن بیابان آفریدند
 شب تاریک هجران آفریدند
 که آن چاک گریان آفریدند
 چو یوسف را به کنعان آفریدند
 از آن صفهای مژگان آفریدند
 که عشق خانه ویران آفریدند
 چرا شرم نگهبان آفریدند؟
 که حیران و پریشان آفریدند
 که چشم مست جانان آفریدند
 تو را شیرین تر از جان آفریدند
 چو آن سوفار و مژگان آفریدند
 از این یک قطره توفان آفریدند
 چه گویم چون بدینسان آفریدند
 برای سینه ریشان آفریدند
 ز رویت صبح ایمان آفریدند
 چرا زنجیر و زندان آفریدند؟
 غنیمی همچو شیطان آفریدند
 به من دست و گریان آفریدند

۶۱

دریا جدا، سراب جدا موج می‌زند

دانی محیط فتنه چرا موج می‌زند؟
بهر شکست کشتی ما موج می‌زند
بر زلف یار باد وزیدن گرفت باز
ای دل کناره‌گیر، بلا موج می‌زند
در هر زمین که نقش قدم مانده زان نگار
از خاک، خون رنگ حنا موج می‌زند
نتوان تپید تشنه به خاک فنا دگر
از تیغ یار، آب بقا موج می‌زند
نقش حصیر نیست به خاک سرای ما
فقر از زمین کلبه ما موج می‌زند
آئینه رخ تو ز خط رنگ بسته شد
از سینه‌ام هنوز صفا موج می‌زند
هر یک به طرز خویش دهد عرض خویشتن
دریا جدا، سراب جدا موج می‌زند
ای توبه، کشتی تو چسان نشکند کنون؟
طوفان گل شده‌است، هوا موج می‌زند

۶۲

نمکی لطف نکردی به جراحتهایم

ناتوانی که طلبکار تو باشد چه کند؟
 بی‌زبانی که گرفتار تو باشد چه کند؟
 نیم‌نازی تو به جان دو جهان نفروشی
 نیم‌جانی که خریدار تو باشد چه کند؟
 حرف ناصح که شد از حلقه به گوش گوهر
 گوش آن کس که به گفتار تو باشد چه کند؟
 جان پسندت چو نیفتاد، به من باز مده
 بنده چیزی که نه در کار تو باشد چه کند؟
 ذره ذره همه در راه تو رفتم برباد
 خاکساری که هوادار تو باشد چه کند؟
 نمکی لطف نکردی به جراحتهایم
 شوربختی که دل‌افگار تو باشد چه کند؟
 عمر عیار گرفتم به جهان باز آید
 هر کجا طره طرار تو باشد چه کند؟
 جان ز پهلوی تو آمد به لبم ناله‌کنان
 هر که همخانه بیمار تو باشد چه کند؟
 می‌فروشم ز کسادی به پیشیزی خود را
 آن که رد کرده بازار تو باشد چه کند؟
 «واقف» سوخته‌جان، خانه‌خراب غم عشق
 گر نه در سایه دیوار تو باشد چه کند؟

۶۳

جایی شنیده‌ای که گل شمع بو کنند؟

شمشاد و سرو سر ز خجالت فرو کنند	گر یک نظر به قامت رعنا ی او کنند
دیگر کجا به غنچه فردوس رو کنند؟	گر قدسیان دهان تو یک بار بو کنند
جایی شنیده‌ای که گل شمع بو کنند؟	رنگ قبول سوختگان را نداده‌اند
تا از می وصال که را سرخ رو کنند	خلقی ستاده بر در او رنگ باخته
آنان که چاک سینه گل را رفو کنند	سر رشته گم کنند چو بیند زخم من
سوداییان زلف تو چون مشک بو کنند	در باغ، خون سوخته داغ لاله را
دشنامی از لبث به دعا آرزو کنند	آنان که از عتاب تو لذت گرفته‌اند
پروانه‌ها به شمع مرا جست‌وجو کنند	یک شب ز بزم سوختگان گم شوم اگر
«واقف» چه ذره‌ایست کز او گفت‌وگو کنند	جایی که رنگ می‌برد از روی آفتاب

۶۴

امروز کس به خواری من نیست پیش یار

بی‌قدر و بی‌وقارتر از من کسی نبود	در عشق خوار و زارتر از من کسی نبود
گویا گناهکارتر از من کسی نبود	اول مرا ز جمله اسیران زدی به تیغ
شاید که خاکسارتر از من کسی نبود	بردی نخست گرد من از کوبش ای نسیم
بر عهد، استوارتر از من کسی نبود	کردی تو سست عهد مرا ورنه پیش از این
با آنکه دل‌فگارتر از من کسی نبود	صرف جراحات دگران ساختی نمک

زلف تو شاهد است که پیش زبان خط آشفته روزگارتر از من کسی نبود
امروز کس به خواری من نیست پیش یار دی صاحب اختیارتر از من کسی نبود
«واقف» تمام نامه اعمال خلق را دیدم، سیاهکارتر از من کسی نبود

۶۵

مصرعی نیست قد یار که از یاد رود

تا به کی از تو برین غمزده بیداد رود؟
تا کجا یک کف خاک این همه بر باد رود؟
بس که او را غم نامحرمی چشم تو سوخت
عجبی نیست اگر سرمه به فریاد رود
کی فراموش شود این حرکات موزون؟
مصرعی نیست قد یار که از یاد رود
بلبلم مرد ولیکن ز وفاداریها
پر افتاده او جانب صیاد رود
حکم فرما که من از دیده بر آن آب زنم
خاک کویت نتوان دید که برباد رود
پا به زنجیر کنم این دل بی غیرت را
چند در کوی تو شاد آید و ناشاد رود؟
دل بسی گشت سراغ کمرش، هیچ نیافت
وقت آن است که سوی عدم آباد رود

آب چشمم ز خیالش به گلستان «واقف»
بهر بوسیدن پای گل و شمشاد رود



ای کاش سرزند ز میان تیغ امتحان

ترسم که طاقتم ز غم یار کم شود	خون در تنم ز گریه بسیار کم شود
زخم مرا بدوز، زبانی نمی‌رسد	جان را اگر ز زلف تو یک تار کم شود
از بس که نرخ بوسه‌گران کرد لعل یار	نزدیک شد که جوش خریدار کم شود
ای کاش سرزند ز میان تیغ امتحان	تا پیش یار عزت اغیار کم شود
یک بار بهر پرسش احوال من بیا	باشد که درد این دل بیمار کم شود
یوسف لقای من ز دم سردم الحذر	می‌ترسمت که گرمی بازار کم شود
ای دل رسید نوبت دیوانگی مرا	کاری بکن که رونق بازار کم شود
«واقف» به سبحه، خواری بسیار کرده‌ای	کافر مشو که عزت زَنار کم شود

۶۷

سودا مکن، زیان تو معلوم می‌شود

بدخویی نهان تو معلوم می‌شود
از چین ابروان تو معلوم می‌شود
خواهی زبان دعوی عشاق را برید
از خنجر زبان تو معلوم می‌شود
ای دل به زلف او که پریشان دایمی است
سودا مکن زیان تو معلوم می‌شود
رازی که دیده بود سکندر در آینه
از سنگ آستان تو معلوم می‌شود
ناوک چو خوردی ای دل زردم چه می‌کنی؟
خون می‌چکد نشان تو معلوم می‌شود
دریافتم مضایقه در بوسه می‌کنی
از تنگی دهان تو معلوم می‌شود
خواهد گذشت تیر تو در جان سخت من
از سختی کمان تو معلوم می‌شود
شان غسل شکسته شود روزی از لب
جانا مرا ز شأن تو معلوم می‌شود
«واقف» چه طالع است ندانم که امشبم
آن ماه مهربان تو معلوم می‌شود



عندلیان مژده‌ای، عالم گلستان می‌شود

سرد مهر من! دل از لطف تو لرزان می‌شود
بر سر من سایه‌ات ابر زمستان می‌شود
در بهاران توبه از می‌کردم و نادم شدم
حرف حُسیبان هر که می‌گوید پشیمان می‌شود
جای جا از گریه تخم افشانی گل کرده‌ام
عندلیان مژده‌ای، عالم گلستان می‌شود
آخر از بیداد او کارم به بی‌دردی کشید
دل چو بیند سختی بسیار، سندان می‌شود
هر کجا سر می‌شود حرفی ز اشک و آه من
برق می‌آید به جستن، ابر و باران می‌شود
خط قلم بر دفتر بیداد او خواهد کشید
عاقبت آن نرگس کافر مسلمان می‌شود
من برای خاطر او از دل و جان حاضرم
غم اگر در کلبه‌ای ناخوانده مهمان می‌شود
بس که دلتنگی نصیم زین گلستان غنچه‌سان
گل مرا در پیرهن چاک گریبان می‌شود
اجرها دارد فراهم کردن اوراق دل
جمع چون گردید این سی‌پاره قرآن می‌شود
می‌شود نوروز «واقف» چون زمستان بگذرد
زاهد بارد چو میرد عید مستان می‌شود

۶۹

بیا و تیغ بکش، کس امان نمی‌خواهد

از آن ز تیغ تو عاشق امان نمی‌خواهد
که هر که داد دل از دست، جان نمی‌خواهد
به نقد جان، دل من بوسه می‌خورد ز لب
بیا بگیر و بده، رایگان نمی‌خواهد
مکن رها دل ما را ز بند خود، کین مرغ
گرفته خو به قفس آشیان نمی‌خواهد
به هرزه، شکوه ز بی‌مهری فلک چه کنم؟
مراد خاطر ما را فلان نمی‌خواهد
ز بیم آنکه به کویش سری کشد «واقف»
زمانه پای سرشکم روان نمی‌خواهد

۷۰

متاع کاسدی دارم تجارت را نمی‌شاید

ز دل پهلوتهی کردم که الفت را نمی‌شاید
بلی، هر کس که شد دیوانه صحبت را نمی‌شاید
برای پرسش احوال من گاهی نمی‌آیی
دل بیمار من شاید عیادت را نمی‌شاید

نیفشاندی سرشک رحم روزی بر مزار ما
کف خاکم مگر باران رحمت را نمی‌شاید؟
تکلف برطرف بسیار دیدم اهل عالم را
چه جای دوستی؟ یک کس عداوت را نمی‌شاید
چو گشتی بولهوس را، بر سر خاکم مرو جانا
که بی‌عشق آنکه می‌میرد، زیارت را نمی‌شاید
به شهر دلبران جنس وفا را چون برم یارب
متاع کاسدی دارم، تجارت را نمی‌شاید
نگردم مانع طفل سرشک از کوچ گردیها
که چون فرزندی، خودسر شد نصیحت را نمی‌شاید
خیالش در دلم ننشسته بیرون می‌رود «واقف»
مگر این خانه یک دم استراحت را نمی‌شاید؟

۷۱

در کشوری که عشق دهد درد را رواج

بهر علاج ما نه دوا می‌توان خرید
ای دردمند خاک شفا می‌توان خرید
آبی که خضر خورد و سکندر سراغ کرد
از تشنگان آبسه پا می‌توان خرید
گر نقد وقت را نکند دل به هرزه صرف
از چار سوی دهر چها می‌توان خرید

در کشوری که عشق دهد درد را رواج
 رنگ شکسته را به طلا می‌توان خرید
 هستم متاع کاسد این چارسو ولی
 بر رغم روزگار مرا می‌توان خرید
 کویی است کوی فقر که هر گوشه‌ای در آن
 اسباب سلطنت ز گدا می‌توان خرید
 آن دل که چرخ می‌زند از شوق ابرویش
 «واقف» بسان قبله‌نما می‌توان خرید

۷۲

گویند یار را سر آدم خریدن است

از لعل یار، بوسه کجا می‌توان خرید؟
 دشنام با هزار دعا می‌توان خرید
 ما را طواف کعبه کویش نشد نصیب
 این حج برای ما ز صبا می‌توان خرید
 خاک قناعت است که دل زنده می‌کند
 این خاک را به آب بقا می‌توان خرید
 تنگ آمدم ز بندگی خویش دوستان
 از خود مرا برای خدا می‌توان خرید
 دل را مده ز دست، گرانمایه گوهریست
 کی می‌توان فروخت؟ کجا می‌توان خرید؟

مانند ما کجاست وفادار بنده‌ای؟
ما را برای جور و جفا می‌توان خرید
گویند یار را سر آدم خریدن است
ای من سگش، نخست مرا می‌توان خرید
دل را عزیز دار که این نقد ما بجاست
صد نوع جنس بیش بها می‌توان خرید
«واقف» تو می‌روی به دکان دوا فروش
دردی برای خاطر ما می‌توان خرید

۷۳

وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ مدار	به مردمی ز من آن توتیا دریغ مدار
تو قاصد آنچه شنودی از او بگو با من	از آشنا سخن آشنا دریغ مدار
شنیده‌ایم تو ای عشق کیمیا داری	بیا و از مس ما کیمیا دریغ مدار
تمام چشم به‌راهند همچو آیینه	قدم ز خانه اهل صبا دریغ مدار
دواست آن لب و ما جمله دردمندانیم	عنایتی کن و از ما دوا دریغ مدار
تو شاه حسنی و ما کمترین گدای توایم	نگاه لطف به حال گدا دریغ مدار
به آن نهال بهشتی صبا بگو از من	که برگ عیش ازین بینوا دریغ مدار
مرا ز دولت خود بی‌نصیب نگذاری	وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

۷۴

یا مرتضیٰ علی (ع) توبه فریاد من برس

ما را کجاست حوصلهٔ جنگ روزگار؟
 ناچار تن دهیم به سر چنگ روزگار
 ای آنکه بر شکسته دلان خنده می‌زنی
 بر شیشه‌ات نخورده مگر سنگ روزگار؟
 دلها سیاه گشته و خونها سپید شد
 این است در زمانهٔ ما رنگ روزگار
 ناخن مزین به ساز طرب، عرض من شنو
 یعنی فتاده است بد، آهنگ روزگار
 عیار و ش کلاه و کمر می‌ربایدت
 هشیار باش تا نخوری سنگ روزگار
 گر رستم زمانه ورافراسیاب دهر
 آخر شکست می‌خورد از جنگ روزگار
 با صد هزار عجز ترحم نمی‌کند
 کافردل است، آه ز سرهنگ روزگار
 دون پرور است و سقله‌پرست و سفیه دوست
 تف کن به ریش دانش و فرهنگ روزگار
 حالم تمام گر به مثل گلستان شود
 مشکل که بشکفت دل دلتنگ روزگار
 از سر کند برهنه و بنشانند به خاک
 سر بر مکش به افسر و اورنگ روزگار

بسوی مروتی نشنیدم زهیچ کس
مردم گرفته‌اند همه رنگ روزگار
یا مرتضی علی (ع) تو به فریاد من برس
عار زمانه گشته‌ام و ننگ روزگار
«واقف» به دامن شه مردان علی ولی
دستی بزن که وارهی از چنگ روزگار



بر آن سرم که برم با خود از جهان زنجیر

ز بسکه آمده در بند من به جان زنجیر
کند ز مهری‌ام هر قدم فغان زنجیر
حریف سلسله عشق کی توانی شد؟
که نازک است تو را گردن و گران زنجیر
ز بس ثبات قدم دیده در جنون از من
زده است بوسه به پایم به صد دهان زنجیر
جهان شده است ز مجنون و کوهکن خالی
وگر نه هست همان تیشه و همان زنجیر
دوئنده ریشه به مغزم ز بس گرفتاری
نهان چو نال قلم شد در استخوان زنجیر
خط تو سلسله زلف را چه برهم زد
نماند آه کنون حلقه‌ای از آن زنجیر

مگر شوم به اسیران زلف تو محشور
بر آن سرم که برم با خود از جهان زنجیر
کمند گردن اغیار گشت گیسوی یار
نداشت «واقف» دیوانه بخت آن زنجیر

۷۶

کشتی و سرزنش کندم طعنه گر هنوز

کشتی و سرزنش کندم طعنه گر هنوز
شمشیر ناز را مننه از کف که در تنم
دادی اگر چه تیغ سیاست به فرق من
گل گل شکفته‌ای تو ز آب و هوای حسن
با آنکه عمر را همه شد صرف خدمتش
از میهر، میهر بر لب ما می‌کنی، مکن
با آنکه من غریب دیار فنا شدم
یک شب خیال آن مژه در خواب دیده‌ام

سر رفت و وانشد ز سرم دردسر هنوز
خالیست جای یک دو سه زخم دگر هنوز
هرگز نکرده‌ام ز تو قطع نظر هنوز
از خار خار عشق نداری خبر هنوز
ما را نخوانده است غلام و نفر هنوز
باقیست یک دو آه مرا در جگر هنوز
کینم نمی‌کند ز دل او سفر هنوز
«واقف» به دیده می‌خلم نیشتر هنوز



حال واقف را چه گویم پیش تو؟

دشمن جانی و جانانی هنوز	سوختی دل را و در جانی هنوز
گرچه می دانی نمی دانی هنوز	حال دل کان روز و شب در پیش توست
یوسف من پاکدامانی هنوز	ریختی خون عزیزان را به خاک
دشمن گبر و مسلمانی هنوز	کعبه و بتخانه ویران ساختی
بی تکلف قبله جانی هنوز	گرچه کردی کعبه دل را خراب
گل به خاک من نیفشانی هنوز	خار حسرت سبز شد از تربتم
نامسلمان، ناپشیمانی هنوز	چشمه ای حظ دیدی از جور و جفا
طفلی و بسیار نادانی هنوز	حال «واقف» را چه گویم پیش تو؟



در خور سنگ نیست شیشه من

چند باشم و بال گردن خویش؟	سر جدا می کنم خود از تن خویش
چون ننازی به رنگ و روغن خویش؟	گل چراغ از رخت کند روشن
نشوم گر رضا به کشتن خویش؟	دیده ام چون تو قاتلی، چه کنم
سخت شرمندهام ز دشمن خویش	در خور سنگ نیست شیشه من
بعد ازین دست ما و دامن خویش	می دمد بسوی یار از جییم
خوش نمی آیدم نشیمن خویش	در هوای قفس کنم پرواز

غیر پیمانه پیش کس «واقف» خم مکن همچو شیشه گردن خویش

۷۹

دگر مدار ز من چشم شعر تر واقف

چو شاخهای درختی که شد ز سرما خشک
 ز آه سرد مرا گشته جمله اعضا خشک
 نداشت حرمت دامان پاک یوسف را
 ندانم از چه نشد پنجه زلیخا خشک
 شراب خرمی ای گل که ریخت در جامت؟
 در این چمن که بود سبزه همچو مینا خشک
 عجب مدار اگر از سموم ناله من
 شود چو پیکر مجنون درخت صحرا خشک
 بر آن ورق که نویسم حدیث دیده تر
 در آفتاب قیامت نگردد اصلا خشک
 دگر مدار ز من چشم شعر تر «واقف»
 دماغ من شده از فکرهای بیجا خشک



عبث اجمال خود مکن تفصیل

عبث اجمال خود مکن تفصیل
 نفسی می‌کشم به جرّ ثقیل
 کس نخورده است باده از خم نیل
 زانکه لاطایل است این تطویل
 که به هر گل نمی‌رسد اکلیل
 روح را می‌کند به دم تحلیل
 کرده‌ام علم خامشی تحصیل
 نتوان دید جز به سعی جلیل
 که کشیده است عشق خوان جلیل
 دل به بزمش گذاشتیم وکیل
 باش، در کشتنم مکن تعجیل
 شیشه باده می‌سزد قندیل
 همدمان کوفتند طبل رحیل

گوش مردم کر است و ذهن کلیل
 بار شد بس که زندگی بی‌تو
 رنگ عشرت ز آسمان مطلب
 شکوه زلف یار کسوته کن
 هر سری نیست لایق داغت
 همدم کس مباد درد فراق
 فارغ از قیل و قال گردیدم
 پرتوی از جمال شاهد غیب
 دست از خود بشو و حاضر شو
 از برای جواب مدعیان
 سخنی چند گفتمی دارم
 بر مزارم که مرده‌ام زخمار
 نوبت ماست حالیا «واقف»

۸۱

مهربانی، منت شناخته‌ام

ای فلانی، منت شناخته‌ام	خضم جانی، منت شناخته‌ام
مهربانی، منت شناخته‌ام	گرچه نامهربان نما هستی
بدگمانی، منت شناخته‌ام	مردم و باورت نمی‌آید
قصه خوانی، منت شناخته‌ام	مکن ای عندلیب دعوی عشق
می‌ستانی، منت شناخته‌ام	دل ستاندی و مانده جان، آن نیز
ای فلانی، منت شناخته‌ام	قدر «واقف» نمی‌شناسی حیف

۸۲

آهو آمادهٔ رم بود، نمی‌دانستم

فربه‌ی جمله ورم بود، نمی‌دانستم	عیش دنیا همه غم بود، نمی‌دانستم
راه باریکی عدم بود، نمی‌دانستم	هیچ گشتم چو به فکر کمر او رفتم
لذت دهر الم بود، نمی‌دانستم	تلخ شد عیشم از آن زهر شکر آلوده
همه بر خویش ستم بود، نمی‌دانستم	اینکه من غره به آن لطف زبانی گشتم
آهو آمادهٔ رم بود، نمی‌دانستم	کرد وحشت نگهش من چو سیاهی کردم
که گل باغ ارم بود، نمی‌دانستم	داده‌ام داغ تو از دست و ز حیرت داغم
عمر چون صبح، دو دم بود، نمی‌دانستم	صرف گردید به خندیدن بیجا «واقف»



خون شد هزار بار دلم تا گریستم

گاهی به شهر و گاه به صحرا گریستم
هر جا که گفت این دل شیدا گریستم
یارب، چه چشمه‌ای است محبت که من از آن
یک قطره آب خوردم و دریا گریستم؟
تقریب عمده تا نبود گریه کی کنم؟
خون شد هزار بار دلم تا گریستم
پیش تو گریه کردم و بی‌آبرو شدم
گریم به حال خود که چه بیجا گریستم
با من کسی شریک غم از بی‌کسی نشد
در گوشه‌ای نشستم و تنها گریستم
امشب ز گریه در جگرم نم نمانده است
خون وام کردم از همه اعضا گریستم
ایام عمر را گذراندم به اشک و آه
امروز ناله کردم و فردا گریستم
قطع امید کرده ز هر باب عاقبت
خون همچو زخم بر در دلهای گریستم
خالی نماند کوچه‌ای از سیل اشک من
چون ابر در هوای تورا سوا گریستم
طوفان نوح تازه شد از آب دیده‌ام
با آنکه در غمت به مدارا گریستم

یک قطره خون نماند کنون در بدن مرا
«واقف» دل و جگر همه یکجا گریستم

۸۴

گردید صرف گریه سراپای من چو شمع

نام تو را ز هرکه شنیدم، گریستم	رفتی و نقش پای تو دیدم، گریستم
تا زهر دوری تو چشیدم گریستم	مانند کودکی که شود تلخ کام ازو
پایان کار خویش ندیدم، گریستم	گردید صرف گریه سراپای من چو شمع
از بزم او کناره گزیدم، گریستم	رسوای گریه از چه شوم، شمع نیستم
هویی بسان خامه کشیدم، گریستم	می خواستم که نامه شوق رقم کنم
بیدار گشته هیچ ندیدم، گریستم	در خواب دست من به میانش رسیده بود
دامن به فرق خویش کشیدم، گریستم	«واقف» گذشت عمر گرامی و من ز درد

۸۵

پیشه‌ام عشق است منکر نیستم

می‌کنی آزار، خوش می‌آیدم	کم مکن، بسیار خوش می‌آیدم
کی جفایت بار خاطر می‌شود؟	گر کنی صد بار خوش می‌آیدم
از تو دشنامی به گوشم خورده بود	می‌کنم تکرار، خوش می‌آیدم
مایلم بالطبع، ناصح، سوی عشق	چون کنم انکار؟ خوش می‌آیدم
پیشه‌ام عشق است منکر نیستم	می‌کنم اقرار خوش می‌آیدم
نقد و جنس و درد و داغ عاشقی	آنچه زین بازار خوش می‌آیدم
از چه می‌رانی ز کوی خود مرا؟	سایه دیوار خوش می‌آیدم
جان به قربان طیب ما که گفت	ناله بیمار خوش می‌آیدم
مستی و دیوانگی، شوریدگی	«واقف» این اطوار خوش می‌آیدم

۸۶

ناله‌ای چند کرده‌ام موزون

دل در خون تپیده‌ای دارم	جان بر لب رسیده‌ای دارم
چشمم از چشم یار می‌ترسد	دل مژگان گزیده‌ای دارم
ناله‌ای چند کرده‌ام موزون	نه غزل نه قصیده‌ای دارم
برنگردم به گفته ناصح	من به خویان عقیده‌ای دارم
همچو گل خنده بر رفو دارد	طرفه جیب دریده‌ای دارم

ناله قد می‌کشد ز سینه من	سرو قامت کشیده‌ای دارم
زان کنم گریه‌های یعقوبی	که غم نور دیده‌ای دارم
شده‌ام رام چشم آهوش	گرچه طبع رمیده‌ای دارم
چه کنم آرزوی گل چیدن؟	من که دامان چیده‌ای دارم
گر رمیدی نمی‌روم از جا	خاطر آرمیده‌ای دارم
از برای نثار او «واقف»	جان بر لب رسیده‌ای دارم



جانب‌گریه مستانه فرو نگذارم

گر بگویم به تو این تندی خو نگذارم
 ورکشم ناله تو را رنگ به رو نگذارم
 چه شد ار سبجه گرفتم دو سه روزی در دست؟
 جانب‌گریه مستانه فرو نگذارم
 بار دیگر به گریبان اگر دست رسد
 عهد کردم که در او جای رفو نگذارم
 می‌کشد شیشه در این میکده دامن از من
 به که من پای خم و دست سبو نگذارم
 بس که لب تشنه ز دست ستم آمده‌ام
 آب در تیغ تو ای عربده جو نگذارم
 منصب شانه دهی گر دل صدچاک مرا
 خدمت زلف تو را یک سر مو نگذارم

نیست هر چند رسیدن به تو مقدور مرا
در ره شوق ولیکن تک و پو نگذارم
من که عاجز ز نگهداری آهم «واقف»
رو همان به که به آن آینه رو نگذارم



ما بنده توایم، به آقایات قسم

گشتم دو تا ز درد به یکتاییات قسم
شد زهر زندگی، به شکرخاییات قسم
ناشسته روست آینه، با او طرف شدن
هرگز نزیب از تو به زیباییات قسم
شد تازه جانم از نفس دلنواز تو
ای نی بنال خوش، به دم ناییات قسم
ای عشق از برای خدا روز ما متاب
ما بنده توایم، به آقایات قسم
ای آب تیغ یار، ندانم چه عنصری
آب بقا خورد به گواراییات، قسم
جانی به من ببخش ز لب، مرده توام
جانان من تو را به مسیحاییات قسم
بر من که در غم تو شدم پیر و ناتوان
رحمی کن ای جوان به تواناییات قسم

رسوا، به قدر شهرت حسن تو، عشق نیست
پنهان نمانده‌ایم، به پیداییات قسم
پنهان مدار، واله گیسوی کیستی؟
«واقف» تو را به این همه رسواییات قسم

۸۹

خواهم به گوشه‌ای که نباشند مردمان

در خواب هم چو روی تو روی ندید چشم
زان رو تو را ز جمله نکویان گزید چشم
خواهم به گوشه‌ای که نباشند مردمان
گویم به یار از غم دل آنچه دید چشم
رفتی و همچو طره اشک از گذار شوق
از خانه در قفای تو بیرون دوید چشم
بفرست بوی پیرهن خویش با صبا
مپسند اینکه از تو شود ناامید چشم
در اشکباری ابر سیه شد طرف به من
ای گریه همتی که شود روسفید چشم
ای طایر خجسته یکی از درم درآی
تا کی در انتظار تو خواهد پرید چشم؟
«واقف» چسان به مجلس می جلوه گر شود
شوخی که از حباب می او را رسید چشم؟



گر وصال تو رو نداد، چه غم؟

چون به یاد وی ایام شاد، چه غم
با درستی اعتقاد، چه غم
صبح وصلی اگر نداد، چه غم
گر وصال تو رو نداد، چه غم
از مدد ماند اگر مداد، چه غم
آسمان بر زمین فتاد، چه غم
گشته گر دهر پرفساد، چه غم
گر تو کم داری این مواد چه غم
گفت اگر عیش خیر باد، چه غم
هست روشن اگر سواد، چه غم
دیگر از چرخ بدنهاد، چه غم
می رود عمر اگر به باد، چه غم
با تو چون هست اتحاد، چه غم
بر کریم است اعتماد، چه غم

یار ما را نکرد یاد، چه غم
گر به صد جا به دل شکست افتاد
کی شب هجر بود آبستن؟
با خیال تو شادی ای داریم
نامه از خون دل تمام کنم
خم می برقرار باد، اگر
می بخور می، صلاح کار این است
مال و جاه از مواد غم باشد
غم الهی به خیر باد قرین
بخت گو تیره تر شود زین هم
من چو از سر نهاده ام خواهش
در هواداری سر زلفی
از حلول بلای گوناگون
«واقف» از گریه های خویش مترس

مکن در عذرخواهی رنجه آن لبهای نازک را

ز حرف ناصح دم‌سرد ترسیدن نمی‌دانم
 به رنگ شعله از هر باد لرزیدن نمی‌دانم
 بیریک شب به طوف شمع ای پروانه همراهم
 که من آداب گرد یار گردیدن نمی‌دانم
 ز نادانی گشادم پیش وی از شکوه طوماری
 کنون درمانده‌ام، چون طفل، پیچیدن نمی‌دانم
 هوای این چمن چون شمع با نخلم نمی‌سازد
 ز نالیدن چه پرسى؟ غیر کاهیدن نمی‌دانم
 مزاجم گر چه نازکتر فتاد از کاسه چینی
 توام ناخن به دل می‌زن که نالیدن نمی‌دانم
 مکن در عذرخواهی رنجه آن لبهای نازک را
 که از جور و جفایت بنده رنجیدن نمی‌دانم
 ندارد میل، طبع روشنم با خودنماییها
 نیام از برق کمتر، لیک رخسیدن نمی‌دانم
 چه حاصل گر شود گیتی گلستان از شکفتنها
 که من چون غنچه تصویر خندیدن نمی‌دانم؟
 مگر پیر مغانم باده ریزد در گلو «واقف»
 وگر نه من چو مینا باده نوشیدن نمی‌دانم

۹۲

گفتی ز دیده سیل چرا می‌کنی روان؟

درد دلی به پیش تو اظهار می‌کنم	کارم به جان رسیده، به ناچار می‌کنم
تا از ادیب غم، الف آه خوانده‌ام	در گوشه می‌نشینم و تکرار می‌کنم
خواهد نمود خانهٔ همسایه را خراب	این گریه‌ها که در پس دیوار می‌کنم
می‌گویمش که می‌رسد از آسمان مسیح	زینسان تشقّی دل بیمار می‌کنم
گفتی ز دیده سیل چرا می‌کنی روان؟	پست و بلند راه تو هموار می‌کنم
ناصح تو درد سر چه کشی در ملامتم؟	من خودبه‌خود ملامت بسیار می‌کنم
غربت برد غم از دل آزردهٔ وطن	من هم سفر زکوی تو یک‌بار می‌کنم
«واقف» به کنج غمکده شبها ز بی‌کسی	اظهار غم به صورت دیوار می‌کنم

۹۳

شکوه از لیل و نهار ناموافق می‌کنم

شکوه‌ها از روزگار ناموافق می‌کنم
خوب اگر فهمی، زیار ناموافق می‌کنم
سبحه گردانم به آن دستی که ساغر می‌کشم
من به یک دست این دو کار ناموافق می‌کنم
فصل گل آمد، ز من شور جنونی گل نکرد
خاک بر سر زین بهار ناموافق می‌کنم

گشت بد آب و هوا کویش ز اشک و آه غیر
 خیر باد این دیار ناموافق می‌کنم
 زلف او دستم کشیدی، روی گرداندی ز من
 شکوه از لیل و نهار ناموافق می‌کنم
 مشت خونم از حنا «واقف» ندارد پای کم
 می‌روم نذر نگار ناموافق می‌کنم

۹۴

مرا این ناله مخصوص قفس نیست

ز صدرم راند یار، از آستان هم
 متاع سنگ طفلان را به کویش
 قراری نیست رنگ شادی و غم
 کجا بفروشم این دل را که دارم
 زمین‌گیرم به کویش، برنخیزم
 به خون تشنه است ترک چشمش ای دل
 زشت یار تیری داشتم چشم
 ز خوش مژگان و خوش دنباله چشمی
 مرا این ناله مخصوص قفس نیست
 نمی‌دانم چه بد کردم که آن شوخ
 نوآموز جفا طفلی ولیکن
 ز من «واقف» به آن بی‌درد گویی

زمین‌گیرید به حال، آسمان هم
 خریدارم اگر باشد گران هم
 بهار این چمن دیدم، خزان هم
 ز داغش مهر و از زخمش نشان هم
 نشیند بر سرم گر آسمان هم
 مشو ایمن اگر بخشد امان هم
 نصیب دشمنان گردید آن هم
 به جانم می‌رسد خنجر، ستان هم
 که می‌نالیدم اندر آشیان هم
 سبک بگذشت از من، سرگران هم
 ز دستت پیر می‌نالد، جوان هم
 چو دل بردی ببر این نیم جان هم

سرکرده‌ایم تذکره بی‌گنه‌کشان

هر جا که وصف آن بت کافر نوشته‌ایم
بی‌باک و مست و شوخ و ستمگر نوشته‌ایم
القاب دل که خانه ناموس و ننگ سوخت
رسوا، خراب و خودسر و ابتر نوشته‌ایم
سرکرده‌ایم تذکره بی‌گنه‌کشان
از جمله نام تیغ تو بر سر نوشته‌ایم
مردیم و بی‌تو خانه ما گور ما شده است
تاریخ مرگ و مرثیه بر در نوشته‌ایم
هم پیش قاصد از غم دل، هم به سوی یار
بسیار گفته‌ایم و مکرر نوشته‌ایم
کاغذ حریف آتش سوزان نمی‌شود
احوال خود به بال سمندر نوشته‌ایم
«واقف» در آرزوی قدم بوس دلبران
خود را به خاک راه برابر نوشته‌ایم



وصل تو به خواب دید نتوان

این گل به خیال چید نتوان
 ما را ز شما برید نتوان
 زین بیش جفا کشید نتوان
 در وصل هم آرمید نتوان
 دست از طلبت کشید نتوان
 در پهلوی غیر دید نتوان
 ارزان ز کسی خرید نتوان
 غمنامه من درید نتوان
 آواز مرا شنید نتوان
 بهر تو به خون تپید نتوان
 آن جا که تویی رسید نتوان
 رفتن ز تو ناامید نتوان
 پرسید، ولی شنید نتوان

وصل تو به خواب دید نتوان
 با تیغ زبان پندگویان
 برخیز دلا رویم از این کو
 این است اگر تپیدن من
 هرچند به دست کس نیایی
 پیکان تو چون دل عزیز است
 دل لعل گران بهاست، خوبان
 گیرم که دماغ دیدنت نیست
 می‌نالم بس که ناتوانم
 توقید شهید غم چه دانی؟
 برگشت به سینه، آه نومید
 هرچند برانی از در خویش
 روزی احوال «واقف» آن شوخ

۹۷

غار تگران برند ولیکن نه این همه

غار ت نموده‌ای همه را، عقل و دین همه
غار تگران برند ولیکن نه این همه
سرمایه‌دار ناز تویی؛ دلبران گدا
خرمن از آن توست، بتان خوشه‌چین همه
گفتی کدام عشوه من دلنشین توست
ای گشته عشوه‌های توام دلنشین همه
آسوده نیستم ز کمان ابروان دمی
هستند بهر یک دل ما در کمین همه
ای ماه پیش از این تو همه مهر بوده‌ای
اکنون چه شد که مهر تو گردید کین، همه؟
کی لاله‌ها به روی تو از رنگ دم زنند
دارند داغ بندگی‌ات بر جبین همه
تو پادشاه حسنی و خوبان نوشته‌اند
خط غلامی‌ات به خط عنبرین همه
«واقف» چه زندگیست که از درد دوری‌ات
انفاس من شده نفس واپسین همه



مردن دشوارم آسان کرده‌ای

ای خدا این کرده‌ای، آن کرده‌ای
ای سرت گردم، چه احسان کرده‌ای
لطفها با سینه‌ریشان کرده‌ای
آنچه بایستی به ایشان کرده‌ای
عالمی را خانه ویران کرده‌ای
بی‌گناهی را به زندان کرده‌ای
چشم کافر را نگهبان کرده‌ای
بهر یک دل این چه سامان کرده‌ای
غارت دین و دل و جان کرده‌ای
با غمش دست و گریبان کرده‌ای
تو مگر کاکل پریشان کرده‌ای؟
تو مگر شمشیر عریان کرده‌ای؟
چون مرا با خاک یکسان کرده‌ای
مردن دشوارم آسان کرده‌ای
آنچه می‌گفتی به من آن کرده‌ای
قصد خون بی‌گناهان کرده‌ای
درد «واقف» را چه درمان کرده‌ای؟

ابر گریان، برق خندان کرده‌ای
دیده گریان، سینه بریان کرده‌ای
دور گیتی را نمکدان کرده‌ای
مرحبا ای شوخ سر تا پا نمک
از کجا می‌آیی ای طوفان حسن؟
مرغ جان را در قفس افکنده‌ای
کرده‌ای در بند دلها را ز زلف
شوخی و بی‌باکی و ناز و ادا
کی دهم از دست، آسان دامن
دل که می‌آویخت در دامن تو
خاطر ام‌روز پرآشفته است
جانم از شادی نمی‌گنجد به تن
سایه‌ای بر من فکن ای سرو ناز
جان دهم شکرانه‌ات ای دزد عشق
در ازل گفתי که رسوایت کنم
از چه می‌مستی نمی‌دانم که باز
ای که داری لعل عیسی دم بگو

۹۹

تا صبح انتظار کشیدم نیامدی

بیماری فراق کشیدم، نیامدی	ظالم، به حال مرگ رسیدم، نیامدی
زین دست و پا زدن نرسیدم به وصل تو	بهر تو بسملانه تپیدم، نیامدی
رفتم ز خویش، مژده وصلت رسید دوش	چون آمدم به خویش، شنیدم نیامدی
گفتی که شب به خانه تو خواهم آمدن	تا صبح انتظار کشیدم، نیامدی
خون شد ز دوری ات دل امیدوار من	ای خونی هزار امیدم، نیامدی
هر روز می روی سوی اغیار بی طلب	گر من تو را شبی طلبیدم، نیامدی
تا آمدی تپید به خون «واقف» از غمت	تا از غمت به خون نتپیدم، نیامدی

۱۰۰

نخواهم داد جان تا هست در ترکش تو را تیری

به صحرا رفتی و می گفت در هر گوشه نخجیری
که یارب زین کمان ابرو نصیب من شود تیری
منم نخجیر پیکان خورده غیرت در این وادی
نخواهم داد جان تا هست در ترکش تو را تیری
ز بند رسم آزادم، به این آزادگی شادم
قلندر مشربم لیکن ندارم زنگ و زنجیری

دل قانون‌شناس من به یک آهنگ می‌نالد
 که ساز دردمندان را نمی‌باشد بم و زیری
 سر از خویش رفتن دارم از سودای زلف او
 بیا ای دل رفاقت کن که در پیش است شبگیری
 شهادت تشنه‌ام، همدم، ز حال من چه می‌پرسی؟
 چو ماهی می‌تیم در خاک دور از آب شمشیری
 گشاد غنچه در بند نسیم صبح می‌باشد
 نمی‌گردد میسر و اشد دل، بی‌دم پیری
 همین در جان من آتش زدی ای ناله از گرمی
 نکردی بی‌حمیت در دل او هیچ تأثیری
 به باغ آفرینش رو نهادم، هر طرف دیدم
 به رنگ گل پریشانی؛ بسان غنچه دلگیری
 سروکارت اگر با آه گرم کس نیفتاده
 چه افتادت که افتاده است در رنگ تو تغییری؟
 منم صید زبون «واقف»، درین وادی که سهواً هم
 نیفتاده است برحالم نگاه از چشم زه‌گیری



ناله کی می رسد آنجا که تویی؟

نیست گل این همه زیبا که تویی	نیست سرو این همه رعنا که تویی
ناله کی می رسد آنجا که تویی؟	خبرت چون شود از زاری دل؟
نه چنین معرکه آرا که تویی	در جهان فتنه گران بسیارند
جای من نیست در آنجا که تویی	با غم هجر نسازم چه کنم؟
کس چنین سلسله برپا که تویی	نیست در کوچه آن زلف ای دل
نه چنین محو تماشا که تویی	«واقف» ارباب نظر پُر دیدم